

بخش ۱۵

عید نوروز در سلول

یک شب به عید مانده، سرهنگ وزیری به بازدید از سلول‌ها آمد. او مثل همیشه با صدای بلند با زندانی‌ها حرف می‌زد و یکی دو نفر هم دنبالش بودند و من شنیدم که دارد بین بچه‌ها به عنوان عیدی سیگار پخش می‌کند. از چنین بخشش‌هایی دل خوشی نداشتم. به همین منظور تصمیم گرفتم از گرفتن سیگار خودداری کنم. زیرا از یک طرف می‌دانستم که این کار او بیش‌تر به منظور تحقیر زندانیان صورت می‌گیرد، تا به منظور دادن امکانات به آن‌ها در شب عید؛ و از سوی دیگر یک بار در همان اوائل دستگیری در زندان اوین شاهد بودم که او یک جعبه شیرینی برای ما به سلول آورد و وقتی ما آن را گرفتیم، فهمیدیم که کلک خورده‌ایم و او آن شیرینی را به خاطر روز چهار آبان، روز تولد شاه به ما داده است. ما که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودیم سعی کردیم به روی خودمان نیاوریم که متوجه موضوع شده‌ایم؛ ولی سرهنگ وزیری که آدم هفت خطی بود، مجبورمان کرد رجز خوانی‌هایش را در مقابل بچه‌هایی که حاضر نشده بودند شیرینی‌های او را به خاطر چهارم آبان قبول کنند نیز بشنویم. در واقع این او بود که برای ما شرح داد که برخی از زندانیان در برابرش مقاومت کرده و نخواستند در جشن چهار آبان شرکتی داشته باشند. و ناخودآگاه به ما نیز حالی کرد که اولاً موضوع چیست، و هم‌چنین می‌شود در مقابل زندانبان به این نوع مقاومت‌ها هم دست زد. وزیری که گویا نتوانسته بود بر آن‌ها پیروز شود، به ما می‌گفت: «به‌شان گفتم؛ اگر

روی تان را زیاد کنید، همه تان را توی همین سلول به رگبار می بندم.» و این حرف را با چنان خشمی حیوانی ادا کرد که نشان می داد نتوانسته است شیرینی چهار آبان را به آن‌ها بخوراند. البته از او بعید نبود که دست به چنان دیوانگی‌هایی هم بزند و بچه‌ها را در همان سلول‌ها بکشد. زیرا چند سال بعد، همین حیوان بود که به همراه دو ساواکی آدم‌کش دیگر، ۹ نفر از زندانیان سیاسی، از جمله بیژن جزنی و یارانش را در تپه‌های اوین به رگبار بست.

وزیری وقتی به جلوی سلول من رسید، خندید و گفت:

«خُب آقای سماکار، شب عید را چه می کنید؟ تنهائی خوش می گذرد؟»

با قامت سیخ و استوار توی صورت او نگاه کردم و پاسخ دادم:

«بله، زندان است دیگر.»

گفت:

«سیگار چه می کشید؟»

نگاهی به جعبه‌ای که در دست استوار نگهبان بود کردم و دیدم که بسته‌های سیگار

وینستون در آن است. گفتم:

«من از این سیگارها نمی کشم.»

خنده‌ای کرد و گفت:

«چرا، چون آمریکائی ست؟»

گفتم:

«میل ندارم این سیگارها را بکشم.»

وزیری مثل کسی که کنف شده باشد یکی از پاکت‌ها را باز کرد و سیگاری در آورد و

با یک فندک طلائی رنگ و سنگین آن را آتش زد و بعد با صدای خفه‌ای گفت:

«می بینید؟ سیگار خوبی ست. آمریکائی ست. ولی فکر می کنم سیگارهای روسی را

نشود کشید.»

پاسخش را ندادم و او هم در را بست و به سوی سلول بعدی رفت. وقتی کارش با همه

سلول‌ها تمام شد دوباره به جلوی در سلول من آمد و گفت:

«سیگار را که نگرفتید. نمی‌خواهید هم که کسی را برای شب عید پیش‌تان بفرستم؟»

گفتم: «برایم فرق نمی‌کند.»

«در هر صورت اگر بخواهید، می‌توانم یکی از هم‌پرورنده‌های‌تان را چند روزی از عمومی پیش‌ شما بفرستم.»

چه کسی از هم‌پرورنده‌های من ممکن بود در قزل‌قلعه باشد؟ در حالی که داشتم فکر می‌کردم گفتم:

«مگر دوستان مرا به قصر نفرستاده‌اید؟»

«چرا، ولی این یکی را شما هنوز ندیده‌اید.»

و چون سکوت مرا دید گفت:

«در هر صورت اگر خواستید به نگهبان اطلاع بدهید.»

و در را بست و رفت.

به شدت کنجکاو شده بودم که بدانم این هم‌پرورنده‌ای من که وزیری می‌گفت کیست. با این حال چیزی به نگهبان نگفتم. ولی دلم می‌خواست که خودشان تصمیم بگیرند و بدون آن که من حرفی بزنم او را به سلولم بفرستند.

شب بعد، پس از شام و پیش از ساعت تحویل سال، در باز شد و نگهبان، یک زندانی جوان را که یک پتو در دست داشت به سلول من فرستاد و در را بست و رفت. من که داشتم آماده دراز کشیدن در زیر پتو و آماده کردن مقدمات یک سفره بزرگ هفت‌سین در سفر نوروزی دانشجویی‌مان در بندرعباس می‌شدم، از جا پریدم و با خوشحالی با تازه وارد دست دادم و خودم را معرفی کردم. او هم خود را به نام ایرج یوسفی معرفی کرد.

هر دو روی سکوی سلول نشستیم و او که مرا خوب می‌شناخت و با پرورنده و موضوع کار ما آشنا بود توضیح داد که یکی دو ماه پیش دستگیر شده و در دادگاه به زندان ابد محکوم شده است. بعد موضوع پرورنده‌اش و نوع کاری را که می‌خواستند با چند تن دیگر بکنند برایم شرح داد و گفت:

«من قبلاً با خسرو گلسرخی رابطه داشتم و با هم در یک گروه مطالعاتی کتاب می خواندیم. وقتی خسرو در بهار سال گذشته دستگیر شد، سراغ من هم آمدند. ولی چون نبودم، جلوی خانه در انتظارم کشیک می دادند تا بیایم و دستگیرم کنند. من هم که بی خبر از همه جا داشتم به خانه برمی گشتم، سر کوچه با خواهرم روبرو شدم. او در آن جا به انتظار من ایستاده بود تا خبرم کند. با اشاره به من فهماند به طرف خانه بروم. دنبالش راه افتادم. چند خیابان آن طرف تر ایستاد و موضوع را برایم شرح داد. مقداری هم پول همراه خودش آورده بود. پول را گرفتم و از همان جا جیم شدم و یک کله رفتم سنج. به یک کافه رفتم و شام خوردم. بعد رفتم طرف مرز. شب سردی بود و من لباس مناسبی برای آن منطقه به تن نداشتم و هیچ جا را هم نمی شناختم. ولی به طور حسی جهت درستی را انتخاب کرده بودم و به سوی مرز عراق می رفتم. رفتم و از کوه و کمر گذشتم و آخر سر به یک جاده مرزی رسیدم. مسیر جاده را که خاکی بود گرفتم و پیش رفتم. یکی دوبار چراغ ماشین گشتی ها را از دور دیدم و در فرورفتگی های کنار جاده مخفی شدم تا آن ها بگذرند. بعد باز به راهم ادامه دادم. حدود صبح که هوا تا اندازه ای روشن شده بود به یک شهرک رسیدم. در خیابان های خلوت همه نگاهم می کردند. تا این که یک جیب پر از سرباز آمد و مرا دستگیر کرد و به زندان برد.

من با تعجب به قیافه جوان ایرج نگاه می کردم و از شجاعت او که آن همه خطر را در آن مسیر ناشناس پذیرفته تا خودش را از دستگیری نجات دهد خوشم آمده بود.

با هیجان پرسیدم:

«برای چه بردند زندان؟»

«برای عبور غیرمجاز از مرز و به عنوان جاسوس.»

«جاسوس کی؟»

«جاسوس دولت ایران.»

«خُب می خواستی موضوع را بگوئی که برای چه آمده ای.»

«گفتم، ولی کسی باور نمی کرد. مرا بردند به زندان و چند بار از من در حضور یک

مترجم بازجوئی کردند. بلا تکلیف بودم. زندان کثیف و ناجوری بود. ما را در سلول‌های ده پانزده نفره ریخته بودند و نهار و شام به ما دال عدس می دادند. یک سطل هم گوشه اتاق بود که باید کارمان را در آن می کردیم. روزی یک بار که نوبت دست شوئی بود می توانستیم سطل را خالی کنیم.

زندان پر بود از فلسطینی‌ها و عراقی‌ها که همه متهم بودند که یا برای دیگر کشورهای عربی جاسوسی کرده‌اند، و یا علیه رژیم بعث دست به فعالیت زده‌اند. تا این که یک روز آمدند و همه ما را از زندان به محوطه بیرون آوردند و شروع کردند به تقسیم ما به زندان‌های دیگر و آن زندان را هم روی هم کوبیدند. خیلی‌ها را هم آزاد کردند. و ما فهمیدیم که رئیس سازمان امنیت عراق که قصد کودتا داشته دستگیر شده و رئیس تازه‌ای آمده که این تغییرات و رسیده‌گی‌ها هم به خاطر او ست. من به زندان بغداد روانه شدم و در آن جا امکان این را یافتم که بفهمم می توانم با نوشتن نامه به ژنرال پناهی که در عراق به سر می برد از زندان رهائی یابم. همین کار را هم کردم و در کمال تعجب دیدم که مر از زندان آزاد کردند و پیش پناهی فرستادند.

«همین طوری بدون هیچ دلیلی آزادت کردند؟»

«در واقع بردند پیش پناهی، و من ماجرا را برای او شرح دادم و او هم گفت که مرا آزاد کنند.»

«خب بعد؟»

«بعد همین طور بودم و این طرف و آن طرف می رفتم. ولی یک محدوده بود که نمی بایست از آن خارج شوم. یک عده از بچه‌های دیگر هم آن جا بوند که با رادیو بغداد همکاری می کردند. و یکی شان به من پیشنهاد کرد که با آن‌ها همکاری کنم و یا این که بروم در اردوگاه‌های نظامی دوره عملیات چریکی ببینم. در فکر بودم که چه کار کنم که یک هو دیدم شماها دست گیر شده‌اید و خسرو گل سرخی هم جزو شماست. باور نمی کردم. چطور ممکن بود که خسرو هم در زندان باشد و هم با شما دستگیر شده باشد. موضوع را با پناهی در میان گذاشتم. پناهی پیشنهاد کرد که اگر بتوانم به ایران

بیایم و در این باره تحقیق کنم، و بعد برگردم و از رادیو بغداد ماجرا را شرح دهم. مقداری پول و یک اسلحه به من دادند و مرا نزدیک مرز ایران ول کردند که به داخل بیایم. آمدم و در تهران مخفی شدم. مدتی این‌ور آن‌ور گشتم ولی راهی برای تحقیق پیدا نکردم. کسی از پرونده شما اطلاع نداشت.»

«به خانواده‌ات هم سر زدی؟»

«بله، سر زدم. و چون دیدم که دیگر دنبالم نیستند، همان‌جا ماندم. بعد از یکی دو ماه خواستم برگردم عراق. رفتم سر مرز. اوضاع ایران و عراق بحرانی بود و مرزها به شدت کنترل می‌شد. در شهرکی که بودم، به یک قهوه‌خانه رفتم. وقتی شام می‌خوردم دیدم یکی دو نفر مواظبم هستند. شب که بیرون آمدم که به طرف مرز بروم حس کردم که تعقیب می‌شوم. از همان‌جا برگشتم تا اوضاع آرام‌تر شود. ولی اوضاع همان‌طور خراب بود و من حدس می‌زدم که مرزها کنترل می‌شود. به همین دلیل به فکر افتادم که از اسلحه برای کارهای چریکی استفاده کنم. با یک گروه که می‌خواست عملیات چریکی کند تماس گرفتم و شروع به فعالیت کردم.»

«چه گروهی بود؟»

یک گروه چریکی بود که می‌خواست با سازمان چریک‌های فدائی تماس برقرار کند. سه چهار نفر هم عضو داشت.»

«کی‌ها بودند؟»

«فکر نمی‌کنم بشناسی‌شان. به هر حال چند نفری بودیم و می‌خواستیم با آن اسلحه یک کارهائی بکنیم. و قرارهائی هم گذاشته بودیم. ولی یک‌هو دستگیر شدیم.»

«چطور دستگیر شدید؟ مگر کاری را شروع کرده بودید که لو رفته باشد؟»

«نه هنوز. ولی قصدش را داشتیم. اما به خاطر این نبود که دستگیر شدیم. فکر می‌کنم که به ما خیانت شد. احتمالاً جاسوس توی مان بود.»

وقتی صحبت‌های ایرج تمام شد من در حیرت فرو رفته بودم. نگاهی به او انداختم و گفتم:

«عجب! پس تو آمده بودی که در باره ما تحقیق کنی. ولی خودت هم الان پیش مائی.»
خندید و گفت:

«خُب مبارزه است دیگر. زندان هم جزوش است.»

حدس می زدیم که پاسی از شب گذشته و چنان گرم صحبت بوده ایم که گذشت زمان را متوجه نشده ایم. وقتی برای گرفتن یک زیلو و یا پتوی اضافی در زدیم نگهبان با قیافه ای خواب آلود روبروی ما ایستاد و با اخم گفت:
«چی شد که یک هو نصفه شبی به فکر گرفتن پتوی اضافی افتادید؟»
گفتم:

«خب نمی شود که روی زمین لخت خوابید. حداقل یک زیلو به ما بدهید که بتوانیم
زیرمان بیاندازیم.»

ولی او بدون آن که جوابی بدهد، در را به هم زد و چفت کرد و رفت. ایرج به ناچار با همان یک پتو روی زمین خوابید و من هر چه اصرار کردم که جایم را به او بدهم قبول نکرد.
گفت:

«پیرمرد، درست نیست که من روی تخت بخوابم و تو روی زمین.»
خندیدم و گفتم:

«اولاً که پیرمرد خودتی. من تازه بیست و هفت سالم است و تو بیست و شش سال. بعدش هم این کجایش تخت است؟ منظورم این است که روی زیلو بخوابی نه روی زمین لخت.»
گفت:

«خودت روی زیلو بخواب.»

بعد یادمان افتاد که راستی سال تحویل شده و ما اصلاً حواس مان نبوده است. از زیر پتوها در آمدیم و عید را به هم تبریک گفتیم و روی هم را بوسیدیم و دوباره به زیر پتوها رفتیم. اما باز هم نخواهیدیم. ایرج مزه ریختنش گل کرده بود و مرتب جُک

می‌گفت و ما یواشکی زیر پتو کرِ کرِ می‌خندیدیم و سعی می‌کردیم که نصفه شبی صدای مان بیرون نرود.

روز بعد، به من ملاقات دادند و با شیرینی و میوه‌ای که خانواده‌ام آوردند، روز عید را یک جشن مفصل گرفتیم. اما خوشی ما چندان نپائید و چند روز بعد ایرج را بردند و من دوباره تنها شدم.

باز روزها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند. و شب می‌شد و روز می‌شد و هر بار اولین نرمه‌های نور صبح از درزهای باریک کرکره به درون می‌تایید و به من می‌گفت که روزی گذشت و روز دیگر نیز خواهد گذشت. و من دوباره به سراغ قاب بالای در می‌رفتم و مدت‌ها در آن بالا به انتظار رفت و آمدها می‌نشستم و با این و آن گپ می‌زدم. دیگر هوا داشت رو به گرمی می‌رفت و من حس می‌کردم به هوای تازه بیشتری نیاز دارم و هر بار که قدم می‌زنم بیش‌تر عرق می‌کنم.

یک روز که حوصله‌ام خیلی سر رفته بود و داشتم برای سرگرمی به قفل در ور می‌رفتم، به کشف مهمی رسیدم. چارچوب تخته‌ای در سلول، در محلی که زبانه چفت به آن فرو می‌رفت کمی ترک برداشته بود. کمی با دم قاشق ترک تخته را دست‌کاری کردم و ناگهان با تعجب دیدم که آن تکه تخته ور آمد و چفت در که در چارچوب فرورفته بود کاملاً نمایان شد. به طور طبیعی، در فقط از بیرون باز و بسته می‌شد. اما با کنده شدن آن تخته، توانستم با اهرم کردن دم قاشق و فشار دادن به زبانه چفت، آن را به عقب برانم و در را باز کنم. بعد سرم را با احتیاط از در بیرون بردم و دیدم که نگهبان در راهرو نیست. با خوشحالی در را دوباره بستم و چفت را با فشار دم قاشق سر جایش برگرداندم و تکه تخته کنده شده را روی آن چسباندم. از کهنگی چوب زیر تخته معلوم بود که کسی که قبلاً آن جا بوده آن را کنده تا بتواند در را از داخل باز و بسته کند.

این کشف جدید بدون آن که امتیاز ویژه‌ای داشته باشد و تفاوتی در نوع ارتباط من پدید آورد موجب خوشحالی من شده بود. در واقع این خوشحالی ناشی از آن بود که حس آزاد بودن و اختیار داشتن را به من منتقل می‌کرد. و من، از آن به بعد، هر وقت دلم

می خواست می توانستم در سلولم را باز کنم و ببندم. به همین دلیل، چند بار در هوا مشت کوبیدم و بی صدا هورا کشیدم و شادی کردم. مسلماً به این وسیله نمی توانستم از آن جا خارج بشوم. اما همین که حس می کردم دیگر مثل گذشته اسیر آن چهار دیواری نیستم، از نظر روانی به شادی بی پایانی دست یافته بودم. دیگر می توانستم مانند یک آقا به سفرهای دور و درازم بروم. مشایعین من، آن چهره های خاموش و لبخند به لبی که هر وقت مرا می دیدند، و در سکوتی غریب برایم هورا می کشیدند و مثل اشباح برایم دست تکان می دادند، از قدرت جدیدم به شعف آمده بودند و برایم کف می زدند و من، با فروتنی، مانند شعبده باز شنل به دوشی، با پشت دست شنل را به عقب می انداختم و با حرکت قوسی دست دیگر، جلوی شان دولا و راست می شدم و به ابراز احساسات شان پاسخ می گفتم.

«ما همیشه در صحنه های زندگی نیز مانند صحنه های تئاتر، ذهن مان پر از پست و بلندی ها است. می شود آواز خواند، می شود نقش بازی کرد، می شود به پرواز درآمد و یا غیب شد و ناگهان از میان آتش به بیرون جهید و غرور و شادی انسان را به هزار شکل و چهره به نمایش گذاشت و از بودن و نقش بازی کردن و داشتن امید و تلاش احساس افتخار کرد. ما همان دم که پیش دیگرانیم نیز جز این نیستیم و نقش های تمرین شده در تنهائی هامان را که سرچشمه هایش در اعماق پنهان ذهن ماست بازی می کنیم.»

کمی به جملاتی که برای توضیح کشف نگره پردازی هنری تازه خود گفته بودم اندیشیدم و دیدم مال چندانی نیست. به همین دلیل فراموش شان کردم. اما باید راهی برای ثبت لحظه های خود پیدا می کردم. مسلماً می توانستم با تمرین در ذهنیاتم به نوعی پختگی برسم، و از درون شان نه الزاماً نوعی نقد نظری؛ بلکه، داستانی دست و پا کنم. و این فقط با نوشتن ممکن بود. میل به نوشتن در من می جوشید و شدت می گرفت. حس می کردم اگر وسیله ای برای نوشتن نداشته باشم در دم خواهم مرد. اما هرچه می کوشیدم نمی مردم. و فکر کردم بد نیست با همه عواقب تحقیرآمیزش، درخواست یک خودکار و کاغذ کنم. اما خدا قلم و کاغذ را از غیب رساند و شادی مرا تکمیل کرد.

دیگر کارم شده بود نوشتن. روی دیوار، روی کاغذ سیگار. حتی پشت پارچه پیراهنم نیز می‌نوشتم. مرتب کاغذ پیدا می‌کردم و می‌نوشتم. خودکار را از نگهبان کش رفتم. وقتی خواب بود از روی صندلی‌اش برداشتم. شب وقتی همه خوابیدند میل غریبی مرا به حرکت واداشت. در را باز کردم و بیرون را دید زدم. کسی نبود. یکی دو بار آهسته در زدم. صدائی نیامد. یواش آدمم بیرون و به سمت صندلی خالی نگهبان پیش رفتم. داشتم فکر می‌کردم که حتی می‌شود فرار کرد. اگر فرار می‌کردم چه پیش می‌آمد؟ در یک سلول باز بود. متوقف شدم و دیدم ممکن است نگهبان کسی را به دستشویی فرستاده و خودش به اتاق نگهبان‌ها رفته باشد. هر آن ممکن بود برگردد. به صندلی خالی او که خودکاری رویش بود نگاه کردم. اما جرأت پیش روی بیشتر نداشتم. خودکار را برداشتم و به سرعت به اتاقم برگشتم و دیدم نگهبان در اتاق من خوابیده است. تا وارد شدم بلند شد و لبخند زد و گفت؛ خوب گیت آوردم. از وحشت سرجایم خشک شده بودم. بیدار شدم و دیدم به شدت عرق کرده‌ام و نفسم تنگ شده است. نشستم و خوشحال شدم که فقط خواب دیده‌ام. خنده‌ام هم گرفته بود. گفتم آدم چه مزخرفاتی در خواب می‌بیند. بعد از آن، بدون آن که خودکاری گیربیاورم، دیگر موضوع و میل به نوشتن در من مرد و دیدم که خودم نمردم.

یک روز، برای اولین بار از زندان عمومی صدای آواز آمد. یک نفر با صدای رسا و گیرائی ترانه می‌خواند و بارها هم ترانه‌هایش را تکرار کرد. یکی از ترانه‌هایی که به نظرم خیلی قشنگ آمده بود این بود:

«شب که می‌شه، پاورچین، پاورچین می‌رم از پله بالا، بی‌سر و صدا روی بوم می‌شینم،
با کمند بلند خیالم، می‌رم تو آسمونا، تو کهکشونا ستاره می‌چینم،
تا بیارم برات هدیه‌ای، هدیه خواستگاری...»

البته تا به بند آخر که موضوع خواستگاری و این حرف‌ها بود می‌رسید به نظرم دیگر شعر لطف خودش را از دست می‌داد و بازاری می‌شد. با این حال آن دو بند اول خیلی به

دل من نشسته بود و هر وقت که او می خواند، من هم این دو بند را با او می خواندم و وقتی به بخش خواستگاری می رسید، می کوشیدم کلمات دیگری جای آن بگذارم که موفق نمی شدم. تا این که بلاخره مرا به عمومی بردند و من با خواننده معروف ترانه ام آشنا شدم، و چند بار هم کوشیدم که با او آن ترانه را در آن جا که بازاری می شد نجات بدهیم که باز موفق نشدیم.

وقتی به عمومی رفتم، اواخر خردادماه سال پنجاه و سه بود. اولین چیزی که توجهم را در آن جا جلب کرد جمعیت نبود؛ بلکه درخت بید مجنونی بود که بر بالای یک حوض کوچک در وسط حیاط قرار داشت و تصویری در ذهن من می ساخت که شباهت غریبی به تصویر بید مجنونی داشت که من از بوف کور صادق هدایت در ذهن داشتم.

عده‌ای از بچه‌ها که از طریق ایرج یوسفی از بودن من در انفرادی مطلع شده بودند، با دیدنم به سویم آمدند و خوش آمد گفتند. تابستان بود و بچه‌ها در هوای گرم با لباس‌های سبک و پیراهن و شلوار حرکت می کردند. عده‌ای دور حوض که آب داشت و شاخه‌های آویزان بید تا روی آن می رسید نشسته بودند و با آب بازی می کردند. ایرج دیگر آن جا نبود، و من چهره‌اش در میانه‌های آن جا نمی دیدم. ولی محیط برایم خودمانی بود. من هم برای آن جمع ظاهراً خودمانی جلوه کرده بودم. زیرا من آدم شناخته شده‌ای بودم که جمع می توانست بی درنگ به من اعتماد کند و اعتمادش را هم به صورت بیان مخفی‌ترین روابط موجود، در گفتگوهای مختلف دو نفری بیان دارد و حس خوش آیندی از روابطی دوستانه و متقابل در من بوجود آورد. مسلماً بچه‌هایی که شناخته شده نبودند به سرعت از این مرحله زندان عبور نمی کردند و برای جلب روابط معتمدانه متقابل نیاز به طی یک دوره داشتند. در واقع، همیشه می توان به جمع اعتماد کرد. ولی این فرد است که باید قابل اعتماد بودن خود را به جمع اثبات کند. من، ظاهراً به طی این دوره نیاز نداشتم و به سرعت اجازه یافتم از پنهان‌ترین روابط موجود سردرآورم و در نتیجه، به سرعت به نوعی تعادل و حس خودمانی بودن که سبب اعتماد به نفس هر انسانی می شود دست یابم. این اولین تجربه من در زندان عمومی، مرا به

درک موقعیت خطیری که داشتم نیز واقف می‌کرد. و من از همان‌جا، به این موضوع فکر کردم که در برابر چنین حالتی چه رفتار و موضعی باید در قبال جمع پیش بگیرم. از بچه‌های معروفی که در آن‌جا شناختم، یکی هادی جفرودی از کنفدراسیون جهانی دانشجویان بخش آلمان و دیگری منوچهر نهاوندی از «سازمان رهائی بخش خلق ایران» بود. خیلی‌های دیگر هم بودند که نامی از آن‌ها در بیرون از زندان نشنیده بودم. ولی گشتم و فوراً خواننده ترانه مورد علاقه‌ام را پیدا کردم. او جوان بلندبالا و هیکل‌داری بود که بعدها در کمال گمنامی بسیاری ترانه‌های دیگری را هم خواند و هنوز هم کسی او را به نام نمی‌شناسد و من قصد دارم فیلمی از او تهیه کنم و تا او درباره ترانه‌های بسیار معروفی که خوانده و ورد زبان بسیاری از مبارزان بعد از انقلاب شده است حرف بزند، و او را در فرصتی که اکنون پیش آمده معرفی کنم. در واقع، رفقای سازمانی ما او را به نام «داود» یا «داود شراره‌ها» می‌شناسند و او هنوز هم دوست دارد که به همین نام خوانده شود. داود، در یکی از روزهای بعد از انقلاب به همراه زنده یاد منوچهر کلانتری به ستاد سازمان چریک‌های فدائی در خیابان میکده آمد و یک سر سراغ مرا که مسئول کمیته فرهنگی - هنری سازمان بودم گرفت. او با خود نواری آورده بود که وقتی آن را از ضبط صوت کوچکی که همراه داشت پخش کرد، من برای اولین بار ترانه «سراومد زمستون» را شنیدم. او می‌خواست که این نوار را برای کمیته هنری سازمان تکثیر و پخش کند. در واقع او که پس از رهائی از زندان، به اروپا رفته بود، با تأسیس نهاد «هنر و ادبیات بالنده» در لندن، مجموعه ترانه سرودهای زندان را به نام «شراره‌های آفتاب» منتشر می‌کند. و سپس، در سفری به آمریکا، به یاری گروهی از موسیقی‌دانان جوان اجرای جدیدی از «شراره‌های آفتاب» را تهیه و منتشر می‌سازد. و در آن لحظه که به ستاد آمده بود، می‌خواست که با پیوستن به «گارگاه هنر ایران» که زیر نظر کمیته فرهنگی سازمان کار می‌کرد و بخش‌های مختلف سینما، تئاتر و عکاسی داشت، اجرای تازه «شراره‌های آفتاب» را با همان نام «هنر و ادبیات بالنده» منتشر سازد. و من در پاسخ او، همان‌طور که نگاهم می‌کرد و منتظر بود گفتم:

«خُب چرا معطلی؟»

گفت:

«چه کار کنم؟»

گفتم:

«فوراً برو و نوار را تکثیر و پخش کن.»

گفت:

«آخر چه جوری؟ اجازه‌ای چیزی نمی‌خواد بگیرم؟»

گفتم:

«اجازه چی بگیری؟ وقتی می‌گویم برو تکثیر کن، برو تکثیر کن دیگر.»

«پول و وسائل را از کجا بیاورم؟»

«ببین قیمت دستگاه‌های تکثیر چقدر است، همین الان برو بخر. می‌گویم پولش را بچه‌ها بدهند. نوار هم بخر. این بغل یک اتاق خالی است که می‌توانی دم و دستگاهت را در آن علم کنی. هر چقدر هم که دلت خواست از این بچه‌ها به کار بگیر. می‌بینی که دم در پر از هوادارانی ست که دل‌شان می‌خواهد یک کاری برای سازمان بکنند.»

داود بلافاصله رفت و شروع کرد و من یک‌باره دیدم که مردم در کوچه و خیابان ترانه «سراومد زمستون» را می‌خوانند و میلیون‌ها تومان پول به سوی سازمان سرازیر شده است.

داود، علاوه بر خواندن ترانه‌ها، تنظیم موسیقی، و گاهی هم سرودن برخی از اشعار نوارها، با سازماندهی خوبش کارها را ردیف کرد و من یک‌هو دیدم که در درون «کارگاه هنر»، یک «کارگاه صدا» هم تشکیل شد که کلی دم و دستگاه ویژه برای خودش داشت. داود هم‌چنین، همواره از ذکر نام‌ها در این ترانه سرودها خوداری می‌کرد. او نه تنها نام سراینده اشعار و آهنگ‌سازان و نوازندگان ترانه‌ها را نمی‌گفت؛ بلکه، خودش را هم به عنوان فرد اصلی سازمان دهنده این کار پنهان می‌کرد. زیرا معتقد بود که اعلام نام‌ها می‌تواند مورد سوء استفاده قرار گیرد و شخصیت‌هایی بسازد که به جنبش صدمه بزنند.

البته در این جا لازم است بگویم که برای من روشن نبود که سراینده شعر ترانه «سراومد زمستون» از مجموعه «شراهای آفتاب» چه کسی ست؛ حتی داود هم چنین شاعری را نمی شناخت. (این اواخر، درست پیش از آن که این کتاب زیر چاپ برود، از مینا اسدی شنیدم که گوینده شعر «سراومد زمستون» سید علی صالحی ست. شماره تلفن سید علی صالحی را از او گرفتم تا در این مورد تحقیق کنم. ولی متأسفانه گویا شماره درست نبود و نتوانستم با او تماس بگیرم و کتاب زیر چاپ رفت.) در آن زمان، ما فقط می دانستیم که سعید سلطان پور این شعر را بازسازی کرده و آن را برای اجرا در اختیار داود گذاشته است. اما داود حتی از ذکر نام سعید که سراینده برخی از دیگر ترانه های کارگاه صدا، و از اعضای اصلی سازمان بود هم خودداری کرد و تا پایان، به قانون خودش وفادار ماند. بعداً هم، وقتی اوضاع در جمهوری اسلامی خراب شد، او توانست به خاطر همین پنهان کاری، به صورت رسمی و با هوایما از ایران خارج شود. البته آن زمان که من داود را به عنوان خواننده ترانه محبوبم در قزل قلعه دیدم هرگز گمان نمی کردم که چنین آدم با دیسپلین و کارآمدی باشد. فقط دیدم که آدم خوش صدائی ست. و موسیقی را هم خوب می گیرد. او مهندس شیمی و فارغ التحصیل دانشگاه صنعتی آریا مهر بود که پس از تحصیل چند سالی را به مدیریت یکی دو کارخانه گذراند و در سال ۱۳۵۰ به زندان افتاد. و ما با هم دوستان صمیمی ای شدیم که این دوستی تا کنون نیز ادامه دارد.

یکی دیگر از بچه های که به شدت روی من تاثیر گذاشت، کسی بود که بچه ها او را «عامو مصلا نژاد» صدا می زدند. او اهل جهرم، از هواداران چریک ها، و فارغ التحصیل رشته اقتصاد بود و یواشکی به بچه ها درس اقتصاد مارکسیستی می داد. اما برجسته گی او در خصوصیات اخلاقی، سرزنده گی و بی آلاشی اش بود. تا جان داشت در ورزش های دسته جمعی که عصرها اجرا می شد می دوید و نرمش می کرد و آخر سر هم همان طور که یک شورت مامان دوز به پا داشت، با بدن عرق کرده و لاغر داد می زد: «کولی ملی، کولی ملی!» و اگر کسی می خواست کولی بگیرد، مصلا نژاد او را بر دوش می گرفت و دو سه دور حیات می دوید و باز یکی دیگر را سوار می کرد و دور می زد و با این کار کلی

بچه‌ها را بعد از ورزش می‌خندانند و سر حال می‌آورد. در واقع، تو می‌دیدی که در زندان چه شور و نشاط و توانی در جریان است و زندگی چقدر شکوفا و زیبا و پیش‌رونده است. و این به لطف وجود همین بچه‌ها و گل‌های مبارزه ممکن بود.

در همین جا بود که من فهمیدم که بیشتر بچه‌های زندان دوران بازجوئی را پشت سر گذاشته و به دادگاه رفته‌اند و ترکیب اکثریت بچه‌های زندان قزل قلعه بیشتر حول و حوش هواداری از مشی چریکی (سازمان فدائیان و سازمان مجاهدین) می‌چرخد و تک و توکی افراد منفرد، توده‌ای و کنفدراسیونی نیز در این میان یافت می‌شوند.

زندان قصر

ورود به زندان قصر برای من یک تحول بزرگ در ذهنیت و نحوه تفکر بود. زندان قصر شلوغ، پر جمعیت و پر سر و صدا بود، و از بارزترین خصوصیاتش این بود که زندانیان در آن جا دیگر با پلیس سیاسی ساواک سروکار نداشتند؛ بلکه، با پاسبان و شهربانی‌چی جماعت روبرو بودند که نه در هوشیاری سیاسی و ملاحظات به پای ساواکی‌ها می‌رسیدند و نه اختیارات آن‌ها را داشتند. پلیس زندان قصر، هم با زندانیان عادی مثل قاچاق‌چی‌ها، دزدها، قاتل‌ها و خلاف‌کاران کوچک و بزرگ روبرو بود و هم با زندانیان سیاسی. از همین رو، زندان این دو نوع زندانی را از هم جدا کرده بودند که یکی از مهم‌ترین علت‌هایش جلوگیری از تاثیر گذاری زندانیان سیاسی بر زندانیان عادی بود. وقتی از مینی‌بوس ساواک پائین آمدم و شلوغی و ازدحام زندان موقت قصر را دیدم بی‌درنگ به تفاوت محیط آن جا با زندان‌های ساواک پی بردم. مرا به ساختمانی که انگشت‌نگاری می‌کردند و عکس شماره‌دار از روبرو و از نیم‌رخ می‌گرفتند بردند، و بعد در صفی قرار دادند که مخصوص تراشیدن موی سر بود. زندانیان عادی، توی دست و پای پاسبان‌ها می‌پلکیدند و نقش خدمت‌کار آن‌ها را داشتند. یک پاسبان به یکی از آن‌ها که بدو بدو می‌کرد و خودش را خیلی زبر و زرنگ نشان می‌داد با تشر گفت: «پپر وکیل بند سه را بگو بیاید زیر هشت، جناب کارش دارد.» و زندانی مثل فریره رفت تا دستور را

انجام دهد. هوا گرم بود و یک پنکه سقفی زیر تاق بلند و قدیمی زیر هشت آهسته می چرخید و باد بی جانی را پائین می فرستاد. یکی از زندانی‌های عادی که موهای کم پشتش را از پشت گردن به روی پیشانی آورده بود تا کچلی‌هایش را پوشاند به پاسبان آرایشگر التماس می کرد که موهایش را نزند. پاسبان هم می خندید و او را مسخره می کرد. ولی او دست بردار نبود و مرتب با صدائی فروخورده تقاضایش را تکرار می کرد. عاقبت پاسبان آرایش گر از دست او عصبانی شد و به صدا در آمد: «آخر ننه جنده کچل، تو چه موئی داری که می ترسی بتراشند؟»

و او با شنیدن این حرف خجالت کشید و دست از اصرار برداشت و پاسبان شروع به تراشیدن موهایش کرد. من و عده‌ای از زندانیان سیاسی دیگر که از زندان‌های مختلف آمده بودند در نوبت سلمانی ایستاده بودیم و در سکوت به این صحنه نگاه می کردیم. بعد ما را با سرهای تراشیده و انگشت‌های مرکبی که در انگشت‌نگاری آلوده شده بود به حیاط زندان عادی بردند تا برای بردن به بند موقت ثبت نام شویم. لای انگشت‌های مرکبی ام عرق کرده بود و من هرچه می گشتم، کاغذی چیزی در حیاط پیدا نمی کردم که انگشتانم را پاک کنم. حیاط زندان عادی، دارای پنجره‌های بلندی بود که متعلق به بندهای مختلف بود. ساختمان همه بندهای دور حیاط، آجری و کهنه و سیاه بود و به پادگان‌های قدیمی شباهت داشت. چهار باغچه بزرگ گل کاری شده قرینه هم در کف حیاط درست کرده بودند که نیمه آجرهای نمناک کپک زده‌ای در خاک آن‌ها فرورفته و دورشان را دندان‌دار می کرد. از زمان خدمت سربازی به بعد از چنین محیط‌هایی متنفر بودم.

چند سرباز که لباس آبی نظامی پاسبانی تن شان بود، با کت‌ها و یقه‌های باز و کلاه‌های بالازده و دست‌های گچی آمدند رد شدند و با بی تفاوتی به ما نگاه کردند. هوا کمی خنک تر از زیر هشت بود. از توی حیاط، اتاق‌های پشت میله‌ها تاریک به نظر می رسید، و عده‌ای از زندانی‌ها مرتب خود را بالا می کشیدند تا ما را توی حیاط دید بزنند. سر و صدای جمعی از زندانی‌ها، از یک فضای باز نیز بگوش می رسید و به نظر می آمد که

حیات آن بندها پشت آن ساختمان‌ها باشد.

سروانی به همراه یک پاسبان آمد و نام‌های روی ورقه‌ای را یکی یکی خواند و ما را روانه بند موقت کرد. به محض ورود به بند موقت سیاسی، حس کردم که فضا عوض شد و دیگر از آن غریبه‌گی پادگان‌وار خبری نیست. بچه‌ها قیافه‌های شاد و سرحال داشتند و لباس‌های سبک پوشیده بودند. خیلی‌ها به سراغ ما آمدند و به سرعت در همه بند پیچید که یکی از هم‌پرونده‌ای‌های گلسرخی به آن‌جا آمده است. مرا در یکی از اتاق‌ها جا دادند که لطف‌الله میثمی در آن بود. قبل از رفتن به آن اتاق برایم شرح دادند که او هم پرونده دختری ست به نام سیمین قهرمان‌لو که سال گذشته در جریان انفجار بمبی که قصد داشته‌اند پای مجسمه ۲۸ مرداد در میدان مخبرالدوله کار بگذارند و جشن ۲۸ مرداد را به هم بزنند چشمانش کور و یک دستش هم از مچ قطع شده است. وقتی میثمی را دیدم از روحیه جنگده‌اش خوشم آمد. چیزی را نمی‌دید و فقط قادر بود با دست چپش که سالم بود کارهایش را انجام دهد. با این حال مثل آن بود که همه چیز را می‌بیند و قادر به هر کاری با هر دو دست خود هست. عده‌ای از مجاهدین هم مرتب دور و برش می‌پلکیدند و هوایش را داشتند. ولی او به هیچ‌کدام اجازه نمی‌داد که کارهایش را انجام دهند و خودش انجام هر کاری را هر قدر هم که مشکل بود به عهده می‌گرفت. او آشکارا رهبر آن چند تا مجاهد بند بود و طوری حرف می‌زد که گوئی فرمانده نظامی آن‌ها ست و همه آن‌ها مثل سرباز حرفش را می‌خواندند. بعد از یک سال که از انفجار بمبی که او را زخمی کرده بود می‌گذشت، هنوز زیر پوست تمام صورتش پر از تراشه‌های آهن بمب بود. ساواک از هرگونه امکان جراحی و مداوای صورت او خودداری کرده بود، و او مرتب می‌کوشید از تیزی تراشه‌های آهنی در درون پوستش استفاده کند و با فشار دادن آن‌ها پوست را جر بدهد و بیرون‌شان بکشد. به همین دلیل صورتش پر از زخم بود. میثمی، کلی از خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان تعریف کرد. و گفت که از دفاعیه دادگاه دوم من هم خوشش آمده است. در تمام مدتی که آن‌جا بودم، هر روز راجع به مسائل مختلف سیاسی و مسائل بند و غیره با هم گفتگو می‌کردیم.

بند موقت سیاسی خیلی شلوغ بود و ما در اتاق‌های کوچک تنگ هم می‌لولیدیم. آن قدر جا کم بود که حتی عده‌ای شب‌ها توی راهرو می‌خوابیدند. و روزها همه مرتب در راهروها و حیاط در حال رفت و آمد بودند. زندگی در بند موقت رنگ موقت هم داشت. از این رو، کمتر دیدم که مانند قزل‌قلعه، کسی به فکر سازماندهی امور مبارزاتی باشد. واقعیت این بود که غیر از سازماندهی امور تقسیم غذا و جا و تمیز کردن بند، انواع دیگر سازماندهی‌های مبارزاتی نمی‌توانست در آن جا دوام داشته باشد. زیرا هر کس فقط برای مدت کوتاهی مهمان آن بند بود و تا افراد می‌آمدند هم را بشناسند و یا دست به نوعی سازماندهی مخفی بزنند، از آن جا به بندهای دائمی منتقل می‌شدند. از این رو بچه‌ها هر وقت که نوبت کارگری بند نداشتند، به بازی و ورزش و شلوغ کردن در حیاط می‌پرداختند. درخت توتی هم در حیاط کوچک و پرجمعیت آن بند وجود داشت که بچه‌ها با بی‌ملاحظه‌گی دم پائی‌های‌شان را برای ریختن توت‌ها به سوی شاخ و برگش پرتاب می‌کردند. این حرکت، جدا از آن که کمی بچه‌گانه می‌نمود، به خاطر خوردن دم پائی‌ها به بچه‌های دیگر سبب ناراحتی می‌شد. من از این کار بچه‌ها دلخور بودم، ولی آن را بروز نمی‌دادم و هر وقت از زیر درخت رد می‌شدم عمداً قدم‌هایم را کُند می‌کردم و یا حتی می‌ایستادم تا کفشی به من بخورد و من با نگاهی خیره به پرتاب کننده کفش، انتقادم را از این کارها نشان بدهم. یک روز که همان‌طور ایستاده بودم، یکی از بچه‌ها به من نزدیک شد و با لحن دوستانه‌ای گفت؛ «کمی بیا این‌ورتر که کفش به‌ات نخورد.» من با دلخوری حرف او را گوش کردم و کنار آمدم. و او با لبخند گفت؛ «جوانند دیگر، شور و شر دارند.» با شنیدن این حرف یک‌باره متوجه موضوع مهمی شدم. دریافتم که او در واقع با این حرف به من نشان داد که گاهی آدم بی‌خود و بی‌جهت ادای پیرمردها را در می‌آورد. البته قبل از زدن این حرف دیده بودم که چندبار به من نگاه کرده و مواظبم بوده است. دریافتم که فهمیده است که من بی‌خود با بازی و سرحالی بچه‌ها از سر عناد درآمده‌ام. از هوشیاری او خوشم آمد. بعد، از حالت خودم خنده‌ام گرفت و کلی با او گپ زدم. وقتی خودش را معرفی کرد دیدم که نسیم خاکسار

است. از آشنائی با او کلی خوشحال شدم و از برخورد رندانه اش که با ظرافت مرا متوجه^۵ تغییر در اخلاقم کرده بود خوشم آمد.

مرا زیاد در بند موقت نگه نداشتند. یک هفته بعد در یک دسته ده نفری به زندان شماره یک قصر منتقل شدم. فاصله بین دو زندان عادی تا سیاسی بیش از پانصد متر نبود. و در این فاصله ما از زیر سپیدارهای بلندی گذشتیم که کهن سال به نظر می آمدند. در سمت راست ساختمان زندان شماره یک هم، دیوار بسیار بلندی وجود داشت که معلوم بود دیوار اصلی زندان است. خود ساختمان شماره یک هم از بیرون مثل یک دژ به نظر می رسید. با یک نمای دو طبقه و محکمی که روکش سیمانی داشت و در ورودی اش باریک و آهنی بود و جلوی شیشه هایش میله های عمودی و افقی کلفتی کشیده بودند و از داخل به انواع و اقسام قفل و بندها مجهز بود. در سمت راست ساختمان نیز یک اتاقک دراز از همان جنس سیمانی و چسبیده به ساختمان وجود داشت که به پنجره ای یک سره و افقی با میله های کلفت فلزی مزین بود که بعداً فهمیدیم اتاق ملاقات است.

محل اداری زندان که درهائش به بندهای مختلف باز می شد، یک هشتی قدیمی با سقف بلند بود. رئیس زندان، سرهنگ زمانی ما را در دسته های دو سه نفری به اتاقش خواست. پشت میزش نشسته بود و ما را مانند برده دارانی که می خواهند برده بخرند برانداز می کرد. بعد نطق کوتاهی در باره مقررات زندان ارائه داد و مرخص مان کرد. ابتدا همگی به بند دو رفتیم. مرا در یک اتاق جلوی در جا دادند و بعد از چند ساعت، وقتی هوا رو به تاریکی می رفت، صدا زدند و باز به زیر هشت آوردند. یک سروان به نام حبیبی جلو آمد و با من دست داد و خودش را معرفی کرد و گفت:

«آقای سماکار، شما را نزد دوستانان به بند چهار می فرستم. خواهش می کنم مقررات بند را رعایت کنید و هر وقت مشکلی و یا کاری داشتید بگوئید که می خواهید با من صحبت کنید. بفرمائید.»

بعد به پاسبانی که آن جا ایستاده بود اشاره کرد و که مرا به داخل بند ببرد. وارد بند چهار که شدم خودم را در یک راهروی دراز دیدم که دو طرفش پر از تخت های دو طبقه

و سلول‌هایی با درهای بسیار کلفت آهنی که باز بود یافتم. بند خالی بود و حتی یک نفر هم در آن دیده نمی‌شد. ولی آثار حضور و زندگی زندانیان به شکل لباس‌ها و اشیائی که کف اتاق‌ها و روی تخت‌ها قرار داشت دیده می‌شد. در واقع مرا به هنگام سرشماری که همه زندانیان را به حیاط زندان می‌بردند به بند آورده بودند. از جلوی یک دستشوئی که گذشتیم، پاسبان مرا به یک سلول در باز راهنمایی کرد و گفت:

«جناب سروان دستور داده که در همین سلول بمانی و به حیاط نروی تا دیگران بیایند.»

ماندم تا بچه‌ها باز گشتند. و یک مرتبه دیدم رضا علامه زاده، طیفور بطحائی، فرهاد قیصری و مرتضی سیاه‌پوش که از آمدن من خبردار شده بودند به درون سلول آمدند. ما با شادی هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم. بچه‌ها طوری به من نگاه می‌کردند که انگار تازه از بستر بیماری برخاسته بودم. سراپایم را برانداز می‌کردند و از مسائلی که در آن مدت پشت سر گذاشته بودم می‌پرسیدند. به خصوص می‌خواستند بدانند که چرا مرا در این مدت در زندان ساواک نگه داشته‌اند. و من پاسخ روشنگرانه‌ای نداشتم که به آن‌ها بدهم و فقط گفتم که فکر می‌کنم مرا برای اذیت کردن در قزل قلعه نگه داشته بودند. و شرح ماجراهای مختلفی را که از سر گذرانده بودم برای‌شان دادم. بچه‌ها هم شرح دادند که چگونه وقتی آن‌ها را به زندان قصر آورده بودند، برای مدتی در حالت قرنطینه در همان سلولی که تویش بودیم، به صورت در بسته نگه داشته‌اند تا یواش یواش زندان به وجود آن‌ها عادت کند. آن‌ها در شرایطی به قصر آمده بودند که موضوع پرونده و دادگاه و اعدام بچه‌ها داغ بود و جزو مسائل روز به شمار می‌آمد.

رضا شرح داد:

«وقتی آمدیم، حتی نگهبان‌ها سرک می‌کشیدند که ببینند ما چه شکل و شمایلی داریم. بچه‌ها هم برای دیدن ما بی‌تابی می‌کردند و سرهنگ از ترس ایجاد شور و هیجان خاص در زندان، تماس زندانی‌ها را با ما ممنوع اعلام کرده بود. در واقع، ما در یک بند عمومی به حالت انفرادی به سر می‌بردیم، و خود همین قضیه، مسئله را بدتر داغ

می کرد و به اشتیاق بچه‌ها برای دیدار و گفتگوی با ما و با خبر شدن از حقیقت ماجراها و چگونگی طرح و برنامه ما دامن می زد.»
گفتم:

«پس بگو. مرا هم زمانی به بند آوردند که هیچ کس در بند نباشد.»

آن شب بعد از گفتگوهای فراوان از مسائل گوناگون، در فرصتی که پیش آمد با رضا به گفتگو در باره نحوه زندگی در آن زندان پرداختم. رضا برایم گفت که آن‌ها در کمون در سفره عمومی زندان زندگی نمی کنند. گفت:

«البته از روزی که آمدیم، سرهنگ زمانی مانع حضور و زندگی فعال ما در میان جمع بود. به ما گفته بودند که حق نداریم به کمون زندان یا زندگی جمعی آن بپیوندیم. ولی این موضوع بی خود بود و ما در این مورد با زمانی صحبت کردیم که این محدودیت را بردارد و او هم قبول کرد. ولی خودمان ترجیح دادیم که بیرون از کمون زندگی کنیم. در همان مدت اولیه که بیرون بودیم برخی از روابط موجود در کمون را نمی پسندیدیم. به خصوص من این طور بودم. تو مرا می شناسی و می دانی که نسبت به برخی مسائل دستور دانی و دستور گرفتی و روابط خشک تشکیلاتی حساسم. و حدس می زدم که نمی توانم در داخل این گونه مناسبات زندگی کنم. تو هم مثل منی. شاید هم نباشی. طیفور این طوری نیست. او آن روابط را دوست دارد. به همین دلیل هم درست یک روز قبل از این که تو بیائی به جمع زندان پیوست. ولی قبلاً در این اتاق بود و با ما زندگی می کرد. به هر حال تو باید تصمیمت را در این مورد بگیری که آیا می خواهی با ما زندگی کنی و یا با جمع؟»

من در جواب سکوت کردم. اطلاعاتی که او به من داد و مسائلی که پیش کشید آن قدر مفصل بود که نمی توانستم فوراً و بدون آشنائی با آن فضا درباره شان تصمیم بگیرم.
رضا پرسید:

«سرهنگ زمانی که به تو در مورد زندگی در کمون و یا با ما حرفی نزد!»

گفتم:

«نه چیزی نگفت.»

رضا گفت:

«پس تصمیم با خودت است. البته زندگی خارج از کمون به معنی بیگانگی با مسائل مشترک زندان و تماس با بچه‌ها نیست.»

پرسیدم:

«شما با بچه‌ها در مورد مسائل زندان حرف می‌زنید؟»

«معلوم است. هر مسئله‌ای که پیش بیاید و هر تصمیم جمعی که قرار باشد گرفته شود، بچه‌ها با ما مشورت می‌کنند و نظر ما را هم می‌خواهند.»

پرسیدم:

«کی‌ها توی کمون هستند؟»

«یعنی چی کی‌ها؟ منظورت سازمان‌هاست؟»

«آره، چه سازمان‌هایی در کمون هستند؟»

«خیلی‌ها، چریک‌ها، مجاهدین، توده‌ای‌ها، دمکرات‌ها، و منفردین. بعضی‌ها هم نیستند. جمع‌های کوچک مذهبی و غیرمذهبی و افرادی هم هستند که جدا زندگی می‌کنند. البته، باید گفت که بچه‌های کمون، در مجموع نسبت به کسانی با جمع زندگی نمی‌کنند نظر خوشی ندارند. به هر صورت من پیشنهاد می‌کنم که تو در تصمیم‌گیری عجله نکنی. چند روز بمان، همه‌چیز را بسنج، با هر کس هم که می‌خواهی مشورت کن، بعد تصمیم بگیر.»

تصمیم گرفتم که ضمن داشتن تماس با بچه‌های کمون، تا مدتی با بچه‌های اتاق‌مان زندگی کنم. رضا درست می‌گفت؛ من هم مثل او طاقت تحمل نظم‌های مزاحم را نداشتم. لازم بود برای خودم برنامه مشخصی بریزم و مدتی دست به مطالعه بزنم. آگاهی از مسائل زندان و اطلاع از تاریخچه فعالیت سازمان‌ها و تجربیات و حرکات‌شان از جمله مسائلی بود که دلم می‌خواست از آن‌ها اطلاع پیدا کنم. ولی این کار در ابتدای ورود من به زندان می‌توانست حساسیت پلیس را برانگیزد. از این رو، آن را برای بعد گذاشتم و

یک برنامه مطالعاتی در دو عرصه برای خودم در نظر گرفتم. اول فراگرفتن کامل زبان فرانسه برای مراجعه به متون اصلی و بعد مطالعات عمومی در عرصه فلسفه، تاریخ و ادبیات و هنر.

تشکیلات و امکانات زندان

سه بند مشترک چهار و پنج و شش، دارای کتابخانه‌ای بود که توسط خود بچه‌ها به وجود آمده و کتاب‌هایش به صورت دسته‌بندی شده در اتاق‌های مختلف بند چهار قرار داشت. هر دسته از کتاب‌ها، مثلاً از جمله ادبیات و یا کتاب‌های اقتصاد، تاریخ، جامعه‌شناسی و غیره در یک اتاق جای داشت. جلوی لیست کتاب‌ها هم جدولی بود که ساعات مطالعه هر کتاب را در روز به شش تا دو ساعت تقسیم می‌کرد. مطالعه از ساعت هشت صبح آغاز و منهای یک ساعت نهار، تا ساعت نه شب ادامه می‌یافت. هر کس می‌توانست یک کتاب را فقط برای دو ساعت در روز داشته باشد و موظف بود بعد از پایان آن دو ساعت، کتاب را به نفر بعدی که اسمش در لیست کتاب‌ها بود تحویل بدهد. گاهی برای برخی کتاب‌ها، ترافیک سنگینی ایجاد می‌شد و متقاضی مطالعه آن‌ها گاهی می‌بایست ماه‌ها صبر کند تا نوبتش برسد.

من دسته‌ای از کتاب‌ها را برای بعد از ظهرها انتخاب کردم تا بترتیب مطالعه کنم. و برای صبح‌ها هم روزی چهار ساعت مطالعه سیستماتیک زبان فرانسه در نظر گرفتم. و با توجه به ورزش صبح‌گاهی و ساعات‌های صرف غذا، از تمامی ساعات روز فقط دو ساعت را برای قدم زدن و گفتگو با بچه‌های مختلف گذاشته بودم و بقیه کاملاً پر بود. به طوری که احساس می‌کردم در ساعات شبانه روز وقت کم می‌آورم. گاهی که اعضای خانواده‌ام در ملاقات‌ها درباره چگونگی گذراندن ساعات روز از من سؤال می‌کردند و مثلاً برادرم حسین می‌پرسید که آیا در زندان احساس بی‌حوصله‌گی و کسالت و بطالت نمی‌کنم؟ پاسخ می‌دادم که من وقت ندارم که حتی سرم را بخارانم، بنابراین کجا می‌رسم که حوصله‌ام سر برود؟ و او می‌خندید و فکر می‌کرد شوخی می‌کنم. ولی وقتی

یک بار برایش برنامه روزانه‌ام را شرح دادم و البته آن دو ساعت تماس با بچه‌ها را هم به دلیل گوش ایستادن پاسبان به حرف‌هایم سانسور کردم و جزو ساعات مطالعه اعلامش کردم، برادرم با حیرت و هیجان سری تکان داد و گفت؛ واقعاً جالب است. پس با این حساب ما باید منتظر بیرون آمدن تو نمایم. چون تو آن قدر خودت را گرفتار کرده‌ای که اگر آزادت هم بکنند وقت نمی‌کنی از زندان بیرون بیایی.

و واقعیت این بود که من برای مدتی چنان سرگرم مطالعات شدم که یک‌هو دیدم شش ماه از آمدنم به زندان قصر گذشته و من اصلاً متوجه گذشت این زمان نبوده‌ام. این زمان با آن حالت کُند و یک‌نواخت زندان انفرادی در قزل قلعه اصلاً قابل مقایسه نبود. و من فکر می‌کردم پیش از آن، یعنی در زمان آزادیم چه وقت‌های گران‌بهای را که می‌توانستم صرف مطالعه کنم از دست داده و به بطلت گذرانده‌ام. در واقع مطالعه با برنامه و زمان‌بندی شده نوعی نظم فکری و جهت‌حسی به من می‌داد و در منش‌ها و عادت‌های من چنان تغییرات آرام و در عین حال متداومی به وجود می‌آورد که به‌راستی برایم تجربه تازه‌ای بود و اگر مسئله ورزش در کار نبود، چه بسا فکر می‌کردم ظرف گذراندن یکی دو سال در آن حالت، به صورت یک آدم عینکی، و ریشوی زودپیر شده درمی‌آمدم. چیزی که مهم بود و ورزش هم نمی‌توانست در آن تغییری به وجود آورد از دست دادن دنیای تخیلات و رؤیاهای شیرینی بود که به‌خصوص در قزل قلعه به آن عادت کرده بودم. حضور قاطع جمع، حرکت در هیاهوی بچه‌های پر شر و شور، برنامه مشخص مطالعاتی و گفتگو با افراد واقعی، در تخیل را بر روی من بسته بود. تخیلات تنهائی قزل قلعه، هرچند در طولانی مدت می‌توانست از من یک آدم خیال‌باف بسازد، ولی این مطالعات مستمر و بی‌انقطاع، امکان هرگونه لذت حسی را از من بریده بود و من حس می‌کردم که به‌راستی نیاز دارم که مدتی را به بی‌خیالی و استراحت کامل بزنم تا مغزم یک‌هو پوک نشود.

بخش ۱۶ زندان و زندانبان

شب‌ها پس از آن‌همه ورزش و مطالعه و راه رفتن، مثل یک فرد زحمت‌کش خسته می‌شدم و از پا درمی‌آمدم و از ساعت ده شب تا ساعت شش صبح که طبق برنامه باید برمی‌خاستم، یک تیغ می‌خوابیدم. دیگر نه بیرون رفتن از زندانی در کار بود و نه گشت و گذاری در آن کوه‌های برف‌پوش، و نه استراحت پای آبشارهای بلندی که آب، تا بیاید از ارتفاع بلندشان به زمین برسد به غبار تبدیل می‌شود.

تابستان بود و ما حیاط خوابی داشتیم و تا زمانی که خواب‌مان ببرد، نیم ساعتی با این و آنی که دور و برمان بود گپ می‌زدیم.

فرهاد قیصری که رختخوابش را در حیاط کنار من می‌انداخت، یک شب نگاهی به پاسبان‌هایی که بالای بام ایستاده بودند و نورافکن‌های‌شان را به حیاط زندان انداخته بودند و نگهبانی می‌دادند کرد و گفت:

«راستی خوب شد ما موفق نشدیدم شاه را بزیم‌ها.»

پرسیدم:

«چطور مگر؟»

«هیچی، چون الان این پاسبان‌ها این‌جا راحت خوابیده بودند و ما باید آن بالا به جای آن‌ها کشیک می‌دادیم. چون، من و ترا که وزیر، وکیل نمی‌کردند. می‌گفتند شماها انقلابی هستید، نورپردازی هنری‌تان هم خوب است. بروید بالای بام و پروژکتور

بیندازید روی زندانی‌ها و کشیک بدهید.»

بعد با خنده پتو را تا زیر گلویش بالا آورد و نفس بلند کشید.

من هم خندیدم و نفس بلندی کشیدم و رفتم زیر پتو. هوا خنک و آسمان تا دوردست‌ها صاف بود. دیدم مدت‌هاست که حتی موقع خواب هم به آسمان خیره نشده‌ام. زندان، خشن و بی‌آسایش و پرهیاهو و مزاحم، پیش رویم بود و تخیلیم را مختل می‌کرد. دلم می‌خواست باز توی آن سلول‌های قزل قلعه باشم. چشمانم را بستم و خنکای شب و عمق کهکشانش را در غباری پر از نقره و رویاء روی پوست صورتم حس کردم و نفهمیدم که جادوی شب کی مرا به چاه خواب انداخت؛ فقط، احساس کردم که هوا روشن شده است و صدای آرام برخاستن بچه‌ها از رختخواب بگوش می‌رسد. باید برمی‌خاستیم تا در صف حیاط به ورزش دسته‌جمعی پردازیم. هر روز از ساعت شش صبح، بی‌درنگ بعد از برخاستن از خواب، در یک صف دو ردیفه دو بیست سیصد نفری، نیم ساعت دور حیاط می‌دویدیم و بعد نیم ساعت هم نرمش می‌کردیم. نرمش‌ها هم اسم داشت و اسم‌ها هم همه مال مبارزان جنبش بود. سردسته ورزش، روبروی بچه‌ها می‌ایستاد و با اعلام اسم حرکت (مثل حرکت وارطان، همایون «کتیرائی»، و غیره) به نرمش می‌پرداخت و هر حرکت را ده بار انجام می‌داد و بقیه از او تبعیت می‌کردند. پلیس هم هرگز به انگیزه نام‌گذاری حرکت‌های ورزشی پی نبرده بود. و ما به این وسیله نه تنها نام مبارزان را زنده نگه می‌داشتیم؛ بلکه، با تکرار آن در هر بامداد، ذهنیت تازه‌ای به عنوان سرمشق مبارزاتی برای خود فراهم می‌ساختیم. بعد از ورزش، اگر تابستان بود بچه‌ها به ردیف هر کدام سی ثانیه‌ای زیر دوشی که توی حیاط بود می‌ایستادند و خودشان را می‌شستند و اگر زمستان بود همان‌طور با بدن عرق‌دار لباس می‌پوشیدند تا نوبت حمام برسد و بتوانند خودشان را بشویند. البته بودند کسانی که در زمستان یخ‌بندان هم بعد از ورزش زیر دوش آب یخ می‌رفتند. من وقتی از آن‌ها تقلید کردم، دیدم عجب چیز جالبی ست. بدنم که در اثر ورزش داغ شده بود در تماس با آب سرد گز می‌شد و نه احساس سرما؛ بلکه نوعی خارش و سوزش ناگهانی به آدم دست

می داد که ضمن آن که بدن را کمی می لرزاند، ولی در عین حال بسیار لذت بخش است. من حتی جمعه‌ها هم برنامه مطالعاتی داشتم. و فقط در روزهای کارگری کمی استراحت می کردم. یعنی در واقع مغزم کمی استراحت می کرد نه بدنم. و بقیه روزها، هم چنان مانند یک ماشین به پیش می رفتم و گذشت زمان را نمی فهمیدم. بچه‌های دیگر هم همین‌طور بودند. همه، چنان با مطالعه و فعالیت سازمانی سرگرم می شدند که زندان کمتر به آدم نمود می کرد. تنها مسئله‌ای که در این مدت، برای مدتی فکر مرا به خود مشغول کرد، مسئله فشاری بود که سرهنگ زمانی یک باره بر بچه‌های مذهبی وارد آورد:

سرهنگ زمانی، یک روز به ناگهان یک بازی تازه راه انداخت و اعلام کرد که از این پس کسی اجازه ندارد پیش از ساعت پنج صبح برخیزد و نماز بخواند. برای این ممنوعیت هم هیچ دلیلی ذکر نکردند. ولی عده‌ای زیر بار نرفتند و طبق معمول صبح پیش از طلوع آفتاب برخاستند و نماز خواندند. پلیس هم خیلی از آن‌ها را به زیر هشت برد و کتک زد و اذیت‌شان کرد. در واقع، پلیس داشت بهانه‌جوئی می کرد که زندان را در کنترل خود در آورد و از این رو روی حساس‌ترین مسائل انگشت گذاشته بود. پیش از سال پنجاه و دو شمسی، وضع زندان به صورت دیگری بود که بچه‌ها از آن به عنوان دوران پادشاهی خود یاد می کردند. در آن دوره، بچه‌ها به شکل‌های مختلف و بدون در نظر گرفتن هرگونه امکان سرکوب به حرکاتی افراطی و تند دست زده بودند که وضع را به هم زده و بعد از آن سرکوبی پیش آمده بود که سختی آن روز زندان را به دنبال داشت. به خصوص، با حضور سرهنگ زمانی در رأس مدیریت زندان سیاسی، بیشترین امکانات موجود از بچه‌ها گرفته شده بود. اما علت واقعی سرکوب زندان، رشد مبارزات چریکی در جامعه بود که عرصه را روز به روز بر رژیم تنگ می کرد. از این رو، رشد این مبارزات و انباشته شدن زندان‌ها از یک نیروی جوان و پر حرارت، ساواک را به اندیشه در باره شرایط موجود انداخت و زندان را سرکوب کرد تا ریشه‌های تغذیه جنبش را از درون زندان‌ها قطع کند. از آن پس، هرچه بچه‌ها با احتیاط و دوراندیشی بیشتر و با در

نظر گرفتن توان واقعی خود حرکت می کردند؛ پلیس، هم چنان پیش می آمد و می خواست یک سره بر زندان سلطه یابد. طبعاً بچه ها هم در آن شرایط می کوشیدند که هیچ بهانه ای به دست ندهند و کمتر حرکت افراطی بی موردی به عمل آورند. اما این حرکت های دوراندیشانه به این معنی نبود که زندان تسلیم خواست ها و سیاست پلیس شود. از این رو، مقاومت بر سر مسائل اساسی، همواره صورت می گرفت و بچه ها دست از مبارزات و فعالیت های خود بر نمی داشتند و بی کار نمی نشستند.

با پیش آمدن این ممنوعیت تازه نیز، تشکیلات زندان تماماً در پی مقاومت برآمد. زیرا مسئله فقط به زندانیان مذهبی ختم نمی شد. درست بود که کسی از میان ما نماز نمی خواند؛ ولی، دفاع از حق نماز خواندن، دفاع از حقوق همگانی به شمار می آمد و حمله پلیس در صورت توفیق، به مثابه گرفتن دیگر امکانات ما بود. عاقبت پس از این که عده ای را مرتب بردند و زدند و اذیت های مختلف کردند، اعتراض هایی به صورت دسته جمعی صورت گرفت و پلیس را متوجه حضور و دفاع همگانی در زندان ساخت. سرهنگ زمانی که فکر می کرد از طریق فشار آوردن روی بچه های مذهبی، ابتدا می تواند آن ها را به تنهایی زیر ضرب بگیرد و کارشان را بسازد و سپس به سراغ دیگران بیاید؛ از واکنش عمومی در مقابل این مسئله، هم عصبانی شد و هم به وحشت افتاد. به دنبال آن؛ یک روز دیدیم که رفت و آمدهای پلیس زیاد شد و مراقبت های ویژه به عمل آمد و زندان، در یک حالت غیرعادی فرورفت. حدس زدیم که احتمالاً سرکوبی در میان است. و خبر آمد که گویا حمله گارد ضدشورش شهربانی در کار است. ظاهراً، خود پلیس این شایعه را راه انداخت تا ترس ایجاد کند. ولی بچه ها با زرنگی شایعه را پخش نکردند که کسی نترسد. علی رغم این، دیدیم که ناگهان پاسبان ها به بند ریختند و دستور دادند که همه به حیاط بند شش بروند. آن ها بچه ها را هول می دادند و حتی نمی گذاشتند کفش های شان را بپوشند.

وقتی همه به حیاط رفتیم، یک باره سر و صدای «هو هو» و پا کوبیدن گارد ضدشورش شهربانی را شنیدیم و بعد پاسبان های گارد در دسته های چند نفری، و غرق در تجهیزات

به حیاط هجوم آوردند و قسمت شرقی را کاملاً در اختیار خود گرفتند و مدتی پا کوبیدند و «هو هو» کردند و عاقبت یک باره به دستور فرمانده خود خبردار و آماده ایستادند. همه آن‌ها کلاه خودهائی تلق قوسی محکم در جلوی صورت بر سر داشتند و مجهز به سپرهای بلند تلقی بودند و باطوم‌های شان را به حالت آماده در دست داشتند. برخی از جاسوس‌هائی که نزدیک آن‌ها بودند، و برخی از بچه‌های دیگر که رعب برشان داشته بود خود را آرام آرام از دسترس آن‌ها دور کردند و به قلب جمعیت فرورفتند. بعد، سرهنگ محرری شروع به صحبت کرد و رجز خواند و با بیان این گفته که؛ «کشتی بان را سیاستی دگر آمد»، آشکارا اعلام داشت که مقررات جدید، به معنی سیاست پلیس برای سرکوب زندان است. بعد سرهنگ زمانی حرف زد و هارت و پورت کرد.

در پاسخ آن‌ها، ما مدتی ساکت بودیم. تا این که ابتدا مسعود رجوی و بیژن جزنی سخن گفتند و بعد پاک‌نژاد در پاسخ به محرری که گفته بود «شماها همه نادم هستید»، با لحن تندی حرف زد و تهدید کرد که؛ «من نادم نیستم. و اگر این سیاست ادامه داشته باشد از جانب زندانیان هم واکنش نشان داده خواهد شد.»

سرهنگ زمانی که دید بجای ترساندن بچه‌ها، بدتر، آن‌ها را به مقاومت بیشتر برانگیخته است؛ جازد و از سکوی پائین آمد و دیگر سخنی نگفت.

در تمام مدتی که سرهنگ محرری و زمانی حرف می‌زدند، پاسبان‌های گارد ضدشورش هم با حالتی خشم‌گین ایستاده بودند، تکان نمی‌خوردند و به بچه‌ها خیره نگاه می‌کردند و نشان می‌دادند که با اولین فرمان به سوی ما هجوم خواهند آورد. تمام وجود پاسبان‌ها، حتی لباس‌های شان خشن و از جنس خاصی بود که محکم و درشت به نظر می‌رسید. اما با پائین آمدن سرهنگ زمانی از چارپایه، انگار باد آن‌ها هم خوابید. بعد بساط شان را جمع کردند و رفتند.

به این ترتیب، زندان دوباره روال عادی به خود گرفت. البته زندان هرگز روی آسایش کامل به خود نمی‌دید. جاسوس‌ها و پاسبان‌ها مرتب در حال شکار آدم بودند و هر چند

وقت یک بار یکی دو تا را به بهانه فعالیت‌های سازمانی، حرف زدن با زندانیان بندهای دیگر که برای رفتن به حمام از حیاط بند پنج می‌گذشتند، نوشتن نامه با عنوان و آدرس «زندان سیاسی» و خودداری از نوشتن عنوان «زندان ضدامنیتی»، گذاشتن روزنامه‌هایی با عکس شاه و یا سران مملکتی زیر زیلو و نشستن روی آن، بردن نام «چای ملی» و یا «میوه ملی» به جای «چای و یا میوه اضافی»، ایستادن تو روی پاسبان، و داشتن برنامه گفتگوی مرتب با هم و غیره، می‌بردند، می‌زدند و یا برای مدتی به انفرادی می‌انداختند. در واقع جاسوس‌ها، و به خصوص پاسبان‌هایی مثل «ستار مرادی» و «کشائی» مرتب در کمین بچه‌ها بودند تا یکی را شکار کنند و زیر شلاق و باطوم بفرستند و او را «کباب و جوجه کباب» کنند. آن‌ها حتی از تلویزیون نگاه کردن بچه‌ها ایراد می‌گرفتند و برنامه‌های تلویزیون را به میل خود سانسور می‌کردند و اجازه تماشای برخی از برنامه‌ها را به ما نمی‌دادند. حتی روزنامه‌ها هم سانسور می‌شدند و خبرهایی را با تیغ از آن می‌بریدند و روزنامه را سوراخ سوراخ به بند می‌دادند. یک روز شعری (فکر می‌کنم) از یدالله رویائی در کیهان با این مضمون چاپ شده بود که:

«شنبه سوراخ، یک شنبه سوراخ، دو شنبه سوراخ، سه شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه هم سوراخ و جمعه تعطیل است.»

بچه‌ها با خواندن این شعر می‌خندیدند و می‌گفتند:

«شاعر کلک زده است. او ماجرای سانسور را در زندان فهمیده، و سربسته به سانسور و سوراخ‌های روزنامه در روزهای مختلف اشاره کرده است. و طبعاً جمعه هم که تعطیل است روزنامه‌ای در کار نیست که سوراخ باشد.»

یک روز هم که نشسته بودیم، دیدیم پاسبان «ستار مرادی» که مامور دیوانه و مردم آزاری بود و همه را مرتب می‌چزاند و به کتک می‌انداخت، آمد و داد زد: «مجید تماشا بیاید زیر هشت.» بچه‌ها هم که چنین نامی را نمی‌شناختند به او حالی کردند که چنین کسی را در زندان نداریم. بعد کاشف به عمل آمد که افسر کشیک بند برای سانسور کردن برنامه‌های تلویزیونی از او خواسته بود که به بند برود و «مجله تماشا» را

به زیر هشت بیاورد. و او هم آن دسته گل را به آب داده بود. در واقع، زندگی و هستی بچه‌های زندان زیر نظر یک مشت پاسبان احمق، و چندتا افسر عقده‌ای و چاقوکش مثل ستوان ژیان پناه و سروان صارمی و سرهنگ زمانی بود که خیال می‌کردند هر کار دل‌شان بخواهد می‌توانند بکنند. و اگر مقاومت‌ها نبود، آن‌ها به راستی از زندان جهنم می‌ساختند.

من فقط برای دیدن اخبار و گاهی هم که دیگر حوصله‌ام از خواندن سرمی رفت، برای دیدن یک برنامه تفریحی، تلویزیون تماشا می‌کردم. البته بعضی از بچه‌ها، به خصوص نادمینی بودند که سرگشته و گیج، نه حوصله مطالعه داشتند و نه با کسی حرف می‌زدند؛ بلکه کارشان این بود که یا جاسوسی کنند و یا از بعد از ظهرها یک سره پای تلویزیون بنشینند و آخر شب هم، بقول بچه‌ها برنامه‌ها را «T» بکشند و بروند بخوابند.

یک شب که داشتیم اخبار نگاه می‌کردیم، چند خبرنگار خارجی شاه را در یکی از سفرهای خارجی‌اش در مورد پرونده ما، و اعدام خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان سؤال پیچ کردند. و شاه هم برای فرار از ماجرا، با وقاحت و دروغ بی‌شرمانه‌ای اعلام کرد که هیچ‌کس را به خاطر اقدام علیه حکومت و سلطنتش اعدام نکرده و حتی کسانی را که می‌خواسته‌اند او را بکشند نیز بخشیده است.

بعد از این برنامه خیلی از بچه‌ها می‌خندیدند و به شوخی به ما می‌گفتند که «در واقع شما همه بخشیده شده و دیگر در زندان نیستید، نه؟». و اصغر فتاحی هم که بچه شیرین و با مزه‌ای بود، می‌گفت:

«روزهائی که شماها را تازه به قصر آورده بودند و نمی‌گذاشتند کسی ببیندتان، ما هی سرک می‌کشیدیم و نگاه می‌کردیم، که ببینیم این‌ها هم مثل ما دست دارند، پادارند، غذا می‌خورند، و نفس می‌کشند و یا شکل دیگری هستند. بعد که دیدیم تان، گفتیم ا، پس این‌ها هم آدم هستند.»

بعد با صدای بلند هارهای‌اش می‌خندید و دندان‌های درشتش بیرون می‌زد. او واقعاً بچه با مزه‌ای بود که هر وقت ماجرای پرونده‌اش را برای ما تعریف می‌کرد از خنده

روده بر می شدیم؛

با چندتای دیگر مثل رفته بوند یک بانک را مصادره کنند و دستگیر شده بودند. می گفتم: «اسلحه ما فقط یک میله بود که توی پارچه پیچیده بودیم.» و باز همان طور می خندید.

چند روز بعد از ماجرای مصاحبه شاه، ما را به زیر هشت بردند. صانعی بازجوی ساواک آمده بود تا با ما صحبت کند. من، طیفور بطحائی و رضا علامه زاده را به اتاق سرهنگ زمانی بردند و در حضور او، صانعی با ما گفتگو کرد و گفت که اگر ما فقط چند خطی بنویسیم و در خواست بخشش کنیم، شاه ما را خواهد بخشید و از زندان آزاد خواهیم شد. گویا فشارهای بین المللی و مبارزات کنفدراسیون رژیم را در تنگنا قرار داده بود و آن ها می خواستند با آزاد کردن ما شاه را از یک هجوم بین المللی و مبارزات کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در خارج کشور نجات دهند. گویا حدس می زدند که این ماجرا سر دراز داشته باشد و شاه هر بار در سفرهای خارجی اش با پرسش های مشابهی روبرو شود. و همین طور هم بود. حتی تا سه سال بعد هم، ما می دیدیم که خبرنگاران خارجی در سفرهای شاه به اروپا و آمریکا، مدام و مرتب از او در مورد اعدام گل سرخی و دانشجویان و پرونده ما سؤال می کنند. در واقع ساواک دیگر با کسانی مثل منوچهر مقدم سلیمی و ایرج جمشیدی که ندامت کرده بودند کاری نداشت و چانه نمی زد و علی رغم کوتاه آمدن شان، آن ها را هم چنان در زندان نگه داشته بود. تاریخ مصرف آن ها دیگر گذشته بود. ولی از ما می خواستند که کوتاه بیایم تا آزادمان کند. احتمالاً ساواک می خواست با آزادی همگانی و ناگهانی اعضای گروه ما دست به یک بازی بزرگ و پر سر و صدای تبلیغاتی بزند.

طبعاً هیچ کدام از ما سه تا، یعنی طیفور بطحائی، رضا علامه زاده و من نیز چنین پیشنهادی را نپذیرفتیم و به بند برگشتیم و دوباره مشغول کارهای خود شدیم. در این زمان، مبارزات بیرون از زندان طوری بود که بسیاری از بچه هایی که متاثر از مشی چریکی بودند، حتی بدون آن که عملیات خاصی انجام داده باشند، فقط به خاطر

مشکوک شدن ساواک به نوع لباس پوشیدن رزمی و کفش کتانی به پا داشتن آن‌ها و این جور مسائل دستگیر می‌شدند و به زندان می‌آمدند و بعضاً محکومیت‌های سنگین هم می‌گرفتند. به همین خاطر زندان کاملاً شلوغ شده بود و بچه‌ها از زندان‌های مختلف اوین و قزل قلعه و کمیته خبر می‌دادند که هیچ‌جا، جا نیست. «کمیته» عنوان اختصاری زندانی بود که توسط ساواک و شهربانی و به منظور هماهنگی بین این دو نهاد ایجاد شده و در واقع نوعی دل خوش کنک برای ماموران شهربانی بود. و الی رهبری همه‌امور آن در دست ساواک قرار داشت و فقط یک ریاست اسمی از سوی شهربانی در رأس آن گذاشته بودند که سرتیپ زندی نام داشت. زندان کمیته و قزل قلعه و تمام بندهای زندان قصر، به خصوص بند یک و هفت و هشت، که مخصوص زندانیان با محکومیت پائین بود از جمعیت موج می‌زد. بند دو و سه و حتی بند چهار و پنج هم بیش از ظرفیت زندانی داشتند و فقط بند شش که زندانیانش غالباً محکومان به حبس ابد بودند، تعداد متعادلی زندانی داشت.

به خصوص در فصل تابستان که حیاط خوابی در زندان‌های شهربانی باب بود، زندانیان تازه‌ای به بندهای چهار و پنج آورده بودند که من در میان آن‌ها ایرج یوسفی و یوسف آلیاری را نیز دیدم. آن‌ها هر دو سالم و سرحال بودند و جنگنده به نظر می‌رسیدند. با شلوغ شدن بندها، فعالیت سازمان‌ها و تشکلات مخفی درون زندان نیز افزایش یافته بود. اکثریت زندانیان را طرفداران مشی چریکی و مبارزات مسلحانه، اعم از طرفداران سازمان چریک‌های فدائی و یا سازمان مجاهدین تشکیل می‌دادند. به خصوص با افزوده شدن زندانیان تازه به آن‌ها، این دو سازمان، رگ و ریشه رهبری زندان را در دست گرفته و عملاً بیش از هشتاد درصد زندانیان را پشت سر خود داشتند. البته سازمان فدائی درصد هوادار بیشتری نسبت به مجاهدین داشت و بعد از آن‌ها، به ترتیب حزب توده، و گروه‌های کوچک دیگر و دسته‌های دو سه نفری قرار داشتند.

زندان قصر در این زمان یک کمون بیشتر نداشت که اکثریت زندانیان عضو آن بودند و رهبری آن و گرداندن امور صنفی و رسیدگی به رفت و روب و تقسیم غذا و میوه و

سیگار و لباس و غیره، به تناسب نیرو از سوی سازمان‌ها و گروه‌ها تعیین می‌شد. بقیه، سفره‌های کوچک مذهبی و غیرمذهبی را تشکیل می‌دادند. ما در امور میوه و چای و پول دریافتی از خانواده و خرج سیگار و غیره با کمون مشترک بودیم، ولی فقط غذای مان را در اتاق خود می‌خوردیم و در رابطه تنگاتنگ تشکیلاتی با آن‌ها قرار نداشتیم.

من از وقتی که به قصر آمده بودم دیگر عملاً با طیفور و رضا کاری نداشتیم. هرکدام از ما سرگرم کارهای خود بودیم. در واقع ما آن قدر با مسائل و نظرات هم در بیرون از زندان آشنائی داشتیم که در آن جا دیگر چیزی برای گفتن به هم نداشته باشیم. از این رو بیشتر با بچه‌های دیگر گفتگو می‌کردیم. ولی در عین حال، نوعی رابطه و پیوند خودمانی و قوم و قبیله‌ای بین ما برای همیشه شکل گرفته بود که در مواقعی که دچار مشکل و بحران در امور شخصی و خانوادگی و مسائل خصوصی می‌شدیم، تنها به همین رابطه‌ها رجوع می‌کردیم. و هر وقت هم که موضوع بر سر ادبیات و قصه، و نوشتن متن و مطلبی دور می‌زد، باز همین رابطه قدیمی و آشنا بود که برای ما کارسازی داشت. البته نویسندگان و هنرمندان دیگری هم در زندان بودند که ما با آن‌ها هم مبادله فکری، به خصوص در باره داستان‌ها و مطالبی که می‌نوشتیم داشتیم. اغلب بچه‌های نویسنده و هنرمند، برخلاف ما به خاطر نوشته‌ها و یا کارهای هنری‌شان به زندان افتاده بودند. علی‌اشرف درویشیان، نسیم خاکسار، حسن حسام، محمد رضا زمانی، ناصر رحمانی نژاد، سبزه‌علی جمال، نصرالله کسرائیان، و چند نقاش و هنرمند دیگر هم در آنجا بودند. یک پسر بلوچ هم بود که با خودکارهای رنگی، نقاشی‌های فوق‌العاده زیبایی می‌کشید. قدبلند و لاغر بود و اخلاق به خصوصی داشت. با هیچ کس دم‌خور نبود و فقط به نقاشی‌های خودش می‌پرداخت. سعید سلطانی‌پور هم در بند ۲ و ۳ بود که فقط موقع رفت و آمد به حمام که در بند ما قرار داشت او را می‌دیدیم. ما متقابلاً داستان‌ها و نوشته‌های مان را بین هم رد و بدل می‌کردیم. رضا داستان‌هایش را به من و چندتای دیگر می‌داد و من هم داستان‌هایم را به درویشیان، و علامه زاده و ناصر رحمانی نژاد و خاکسار می‌دادم که بخوانند و نظر بدهند. اما تشکیلات و یا روابط مشخص سیاسی بین

نویسندگان و هنرمندان زندان به عنوان یک صنف وجود نداشت. ضرورتی هم برای این کار نبود. زیرا در آن جا نمی شد کار صنفی و دمکراتیک کرد. هر کدام از ما سرش به جا و نظر و سازمان خاصی بند بود. ما جزو طرفداران مشی چریکی به شمار می آمدیم و در امور مربوطه مورد مشورت قرار می گرفتیم.

اما در میان بچه های نویسنده، حسن حسام از همه شوخ تر و سرزنده تر بود. او داستان دستگیری و شکنجه شدن و برخوردش با یکی از نگهبانان همشهری اش در کمیته را که ظاهراً مرید پدر او آیت الله حسام بود تعریف می کرد و می گفت:

«یک روز که در اثر شکنجه حالم خیلی خراب بود و به علت زخم پاهایم نمی توانستم راه بروم و داشتم روی زمین می خزیدم که به دست شوئی بروم، یک نگهبان مرا دید و به سویم آمد و پرسید؛ اسمت چیست؟ گفتم؛ حسن حسام. گفت؛ تو پسر آقا آیت الله حسام نیستی؟ گفتم؛ چرا! گفت؛ ای من به قربان کله اون پدرت بروم. آخر چرا تو این جوری شدی؟ چرا این بلا را به سرت آورده؟ مگر چه کرده ای؟

خلاصه یارو چنان به من دلداری داد که در آن شرایط سخت پس از شکنجه، مثل این بود که دنیا را به من داده اند. بعد به من نصیحت کرد که؛ خُب حرفت بزَن پدر جان، نذار این طوری کتک بخوری. گفتم؛ آخه من که کاری نکردهم. چیزی ندارم بگویم.

یک باره ترش کرد و به جای آن حرف هائی که تا آن وقت از سر مهربانی زده بود گفت؛ خُب حرفت بزَن دیگه، پدر جان. ای به کله آن پدرت ریدم. د آخر حرفت ر بزَن پدر سگ.»

حسن حسام می گفت؛ «یک مرتبه چنان از این تغییر حالت طرف جا خوردم که حد نداشت.»

بعد، باز آن فحش های آبدار را با صراحت و به شکلی عادی طوری تکرار می کرد که انگار خودش هم از آن ها خوشش آمده بود. و ما را کلی می خندانند. حسن حسام اصولاً آدم بذله گو و سرحالی بود که همیشه از شوخی های خودش کیف می کرد و چشم هایش در چین های صورتش فرومی رفت و دماغ چاقش گنده تر می شد و غش غش می خندید.

می گفت: «پدر سگ انگار مجبور بود با مان حرف بزند.» ما می گفتیم «حسن رشتی چاخان نکن.» و او جواب می داد: «به جان عباس، به جان این رضای خوار فلان شده دروغ نمی گم.»

ما می گفتیم؛ «حسن، فحش نده، این بچه هائی که ترا نمی شناسند می گویند عجب آدم لمپنی ست.» و او می گفت «این بچه ها گه می خورند با جناب عالی.» حسن حسام پیش همه محبوب بود. او رفیقی شیرین، آتشین مزاج و مبارزی سرسخت بود که بیش از هر چیز صداقتش خود را نشان می داد. او هرگز مرعوب جو و اخلاقیات منحط حاکم نبود، و اولین نفری بود که من دیدم با لهجه غلیظ رشتی حرف می زند و نمی کوشد لهجه خود را پنهان کند؛ بلکه حتی در به کار بردن لهجه اش عمد هم دارد. و این اتکاء به نفس جزو صفات برجسته او و درسی برای من بود.

یکی از مسائل اساسی دیگری که ما در زندان قصر گاهی به دنبالش بودیم، ساختن می، یعنی آن حقیقت ناب بود. و هر وقت هم که می توانستیم، که متأسفانه دفعات آن از سه چهار بار در مجموع تجاوز نکرد، خمره هامان را به راه می انداختیم. ماجرا هم به این شکل بود که یکی دو کیلو انجیر یا کشمش و یا هر کوفت و زهرمار دیگری از این دست را که، به همراه مقداری شکر قابلیت تبدیل به حقیقت ناب را از خود نشان می داد، به همراه مقداری آب در یک دبه پلاستیکی می ریختیم، و هر چند وقت یک بار هم می زدیم و بعد از بیست، بیست و پنج روز ترتیبش را می دادیم. یعنی اول از صافی می گذرانیدیم و معجونی را که باقی می ماند و معمولاً مثل آب غوره، کدر و ترش بود، در لیوان ها می ریختیم و دماغ مان را می گرفتیم و در دو ضرب آن را بالا می فرستادیم و ده دقیقه بعد، سرمان گیج می رفت و لب های مان بی جهت به خنده ای شل و ول گشوده می شد.

در واقع ما زمان بین دو بازرسی را که معمولاً یک ماه بود برای انداختن شراب انتخاب می کردیم و بی درنگ، بعد از بازرسی شروع و پیش از بازرسی بعدی، یعنی ظرف بیست و پنج روز ماجرا را تمام می کردیم.

اما، یک بار که پانزده روز از انداختن می در ابریق مان می گذشت، و هنوز قوت می

نمی‌توانست دبه پاستیکی ما را پاره کند، ناگهان بر خلاف رسم معمول، وسط برج آمدند بازرسی و ما را پیش از آن که فرصت کنیم دبه نازنین را در دستشوئی خالی کنیم به حیاط فرستادند و ما ماندیم با دلهره لو رفتن عرق کشی مان.

ترس ما فقط از این نبود که پلیس به رمز و راز مان پی ببرد؛ بلکه بدتر از آن، می‌ترسیدیم که بچه‌های مذهبی از موضوع خبردار شوند و جار و جنجال راه بیندازند و بعد هم سرکوفت بچه‌های خودمان که ما را به خاطر شکم کاردخورده مان سرزنش می‌کردند نصیب مان بشود. البته بچه‌هایی که در پیاله زنی با ما شریک بودند و معمولاً چند نفری بیش تر نمی‌شدند، با ما همدردی می‌کردند؛ ولی بقیه که از ماجرا خبر نداشتند، مسلماً ما را به خاطر این ماجراجوئی‌ها محکوم می‌کردند. اما چه می‌شد کرد؟ ما شکمو و آنارشویست بودیم.

به هر حال من و رضا علامه‌زاده، ضمن این که همان‌طور با هول و ولا داشتیم در حیاط قدم می‌زدیم، به فکر چاره بودیم و دل‌مان می‌خواست حداقل با کسی در این باره مشورت و در واقع، بیشتر پشتیبانی کسی را نسبت به خود جلب کنیم تا اگر لو رفتیم، در مقابل حملاتی که از جانب خودی‌ها و غیرخودی‌ها می‌شد چندان تنها نمانیم. ولی جرأت نکردیم در این باره به کسی چیزی بگوئیم و همان‌طور ماندیم تا بازرسی تمام شد و بعد فهمیدیم که خوشبختانه ابریق می‌مان لو نرفته است.

ذهنیت حاکم در عرصه مبارزاتی زندان

در این دوران من به برخی مطالعات در باره مشی‌های مختلف دست زده بودم. از جمله با برخی از توده‌ای‌ها در باره درستی و غلطی مشی چریکی و یا خط مشی حزب آن‌ها حرف می‌زدیم. یکی از بچه‌های توده‌ای که شرح پرونده و کار گروه‌مان را برایش شرح داده بودم، در رد مشی چریکی استدلال می‌کرد که وقتی کسی مثل تو با آن همه علاقه و پشت کار و تلاش نتوانسته است با سازمان چریک‌ها تماس بگیرد، و اعضاء و

رهبران چنین سازمانی عملاً در ذهنیت عمومی، آدم‌های غیرقابل دسترس و ماورای زمینی هستند، مشی چریکی چگونه می‌خواهد مردم و به‌خصوص توده‌های کارگر را بسیج کند و به آن‌ها رهنمودهای تشکل‌یابی و مبارزاتی و غیره بدهد؟ من در مقابل می‌گفتم: «مگر حزب توده در این شرایط می‌تواند با کسی تماس برقرار کند، و اصولاً تا کنون چقدر توانسته کارگران را پشت سر خود ردیف کند؟ حزب توده فقط مروج بی‌عملی است. و از همین رو هم در مقابل مشی چریکی احساس رقابت می‌کند و برابرش قد علم کرده است.»

اما واقعیت این بود که ته دلم نمی‌توانستم استدلال او را رد کنم. یک چیز مسلم بود. چیزی که او نمی‌توانست بفهمد؛ و آن، روانشناسی اجتماعی مبارزه و آن شور و شری بود که جوان‌ها در مقابل ستم‌عریانی که جامعه را شلاق می‌زد و به آتش می‌کشید ابراز می‌داشتند. آن‌ها می‌خواستند در مقابل بی‌داد موجود کاری کنند؛ ولی حزب توده در پی استدلال برای رد تئوریک مشی مسلحانه بود و اصولاً به آن شور مبارزاتی که در تن و جان جوان‌ها نهفته بود توجه نداشت و بی‌اعتنا به تنگی شرایط و دشواری مبارزه حزبی، شعارهای قدیمی خود را بدون دادن رهنمود عملی مشخصی برای گشایش مبارزه تکرار می‌کرد. و این شعارهای خشک و خالی نمی‌توانست ما را از شور مبارزاتی چریکی باز دارد. در واقع، بی‌عملی حزب در مقابل بحران آتشین موجود در جامعه، هرگونه اعتماد را از آن سلب کرده بود. رهبری حزب توده به دلیل دوری و قطع ارتباطش با اندام‌های زنده مبارزه، از درک روانشناسی بحران عاجز بود و بدون توجه به تنش موجود، دودستی به فرمول‌هایی چسبیده بود که قاب و چارچوب‌های سنت و بوروکراسی «ارودگاه سوسیالیستی» به آن دیکته می‌کرد و در محافظه‌کاری فلج‌کننده‌ای می‌پیچیدش. از این رو، استدلالات تئوریکش نمی‌توانست از پس شور مبارزاتی چریکی برآید و به بحران حزب پاسخ بگوید و آن را در آن شرایط بحرانی به حزبی کارساز و زنده بدل کند. در مقابل، جنبش چریکی، با تمام بی‌تجربه‌گی و ندانم‌کاری‌هایش راه خود را در آن جهنم سوزان، از دل آتش و خشم و خون و خفقان

می‌جست و پیش می‌رفت و به آرمان‌طلبی‌های رمانتیکش دل خوش می‌داشت. مبارزات چریکی در غیاب تکان زلزله‌وار توده‌های رنج و کار، به خاطر روی کرد نسل جوان به آن، پیش می‌رفت و با سازمان و بدون سازمان، هم‌چون شهابی دنباله‌دار دانشجویان و روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان را به دنباله خود می‌کشید. حزب توده در مقابل، فقط از مشی انتقاد می‌کرد، ولی جانشینی عملی برای آن نمی‌داد. بوروکراتیسم حاکم بر حزب توده، آن را منزوی می‌کرد و مشی چریکی را از هرگونه گوش سپردن به نصایح پدربزرگانه‌اش باز می‌داشت. حزب توده در زندان، حتی ده در صد نیروهای موجود را هم نمی‌توانست پشت سر خود بسیج کند. البته توده‌ای‌ها شخصاً آدم‌های شریفی بودند و در کمال سلامت زندان می‌کشیدند. و حزب توده در هر حال بخشی از تاریخ مملکت ما را تشکیل می‌داد. جامعه ما با ادبیات و هنر نوین و با دیدگاه‌های جدید در مسائل اجتماعی و سیاسی از طریق حزب توده آشنا شده بود و همین‌ها هم سبب می‌شد که این حزب علی‌رغم کمیت ناچیزش در زندان نقش مهمی بازی کند. نیروهای کوچک دیگر به پای حزب توده هم نمی‌رسیدند. نقطه نظرات خط سه‌ای، یا به عبارت دیگر سوسیال‌امپریالیستی نیز از پس مشی چریکی بر نمی‌آمد. آن‌ها از دو زاویه با مشی چریکی در تضاد بودند. یکی مانند حزب توده با غیرتوده‌ای بودن آن، و دیگر از زاویه مسئله شوروی. در مورد مسئله اول، یعنی جدا از توده‌ها بودن مشی مسلحانه، خط سه، چیزی بیش از حزب توده نداشت که بگوید. افزون بر این، این جریان اصولاً دارای تشکیلات منسجمی در ایران نبود که بتواند مسئله را به صورت جدی و معتبری مطرح کند.

در زمینه مقابله با شوروی نیز حرف آنان برای طرفداران مش چریکی چندان خریدار نداشت. زیرا مشی چریکی گرچه مانند حزب توده سر سپرده اردوگاه شوروی نبود، ولی مقابله‌اش با این بورکراسی از دیدگاهی پیشرو و بر اساس مبانی اصولی سوسیالیستی صورت نمی‌گرفت؛ بلکه این مقابله، بیشتر جنبه‌های اخلاقی داشت و بر مبنای شوری رمانتیک روی می‌داد. از این رو، طرفداران خط سه نمی‌توانستند از این مقابله سود

بجویند و چریک‌ها را به راه خود، یعنی مخالفت کامل با مناسبات موجود در شوروی و سیستم حاکم بر آن بکشانند. به ویژه، سیاست آن‌ها در قبال شوروی به عنوان دشمن اصلی نسبت به آمریکا، آن‌ها را نیز از درک روانشناسی بحران موجود غافل می‌ساخت. آن‌ها قدرت و روشن بینی سیاسی آن‌را نداشتند که بفهمند، وقتی رژیم آمریکا با تمام قدرت از شاه دفاع می‌کند و در ذهنیت عمومی عامل اصلی خفقان و سرکوب موجود است، دیگر کسی نظر آن‌ها را برای مبارزه با شوروی به عنوان دشمن درجه یک نخواهد پذیرفت. تنها آنان که در غرب زندگی کرده و متأثر از جو تبلیغاتی و فضای زندگی غربی بودند می‌توانستند دشمنی با شوروی را به مثابه وظیفه درجه اول تلقی کنند. ولی در جامعه ایران و به ویژه در زندان، که همواره با حمایت سیاسی و اسلحه و باطوم برقی آمریکائی و اسرائیلی سرکوب می‌شد، این حرف‌ها خریداری نداشت و منطق ساده مشی چریکی آن‌ها را نیز به گوشه رینگ می‌راند و بی‌اثر می‌ساخت.

در واقع این تنها حزب توده بود که در آن مقطع می‌توانست با یک سیاست زنده و روشن در جامعه با مشی چریکی بجنگد. اما چون فاقد این سیاست بود، مشی چریکی بر ذهنیت مبارزاتی نسل جوان سلطه یافته بود.

در سطح بین‌المللی نیز احزاب سوسیال‌دمکرات، که در چپاول و سرکوب و جنگ، شریک بورژوازی بودند، آن رزمندگی و جذابیت را نداشتند که توده جوانان شورشی را بسوی خود بکشند و آنان را از آرمان‌خواهی تحریک شده بعد از پیروزی «نمونه کوبا» دور نگه دارند. به همین دلیل، بی‌خود نبود که میلیون‌ها دختر و پسر در سراسر جهان عاشق و شیدای آن جوان خوشگل آمریکای لاتینی، دکتر ارنستو چه‌گوارا شدند که دست از وزارت و صدارت کشید و در قلب جنگل‌های آمریکای جنوبی به مبارزه پرداخت و به ندای وجدان شورشگر نسلی از جوانان جهان پاسخ داد و هم‌چون یک اسطوره و ناخدای قرن برای دو دهه خواب راحت را از مستبدین جهان ربود.

در واقع، به تعبیری، جدال نظری مخالف مشی چریکی در خلاء انجام می‌شد و شکلی انتزاعی و ناب داشت که برای پیاده شدن در زمین شکلی بخود نمی‌گرفت و بدون آن که

خونی در تار و پودش جاری باشد و بتواند گرمائی بر ذهنیت نسل جوان بتاباند هدر می‌رفت. نبود یک حزب رزمنده و خوش نام کمونیستی، در سطح ملی و بین‌المللی، سبب می‌شد که منطق استدلال جریانات مخالف جنبش چریکی نادیده گرفته شود و تلاش انتزاعی آن‌ها زمینه‌ای برای رشد نیابد. و ما همواره در این مناظره، نداشتن پایگاه توده‌ای از سوی احزاب و سازمان‌های ضد مشی چریکی، و هم‌چنین شکست مبارزاتی و سیاسی حزب توده را به جای نادرستی خط و مشی آن‌ها می‌گذاشتم. نظرگاه‌های استراتژیک حزب توده نیز زیر ضرب رفته بود و دفاع بی‌برو برگردش از شوروی و حزب کمونیست این کشور، و اشتباهات اساسی شوروی در عرصه سیاست خارجی، به ویژه در مورد کشورهای مثل ایران، و نیز نقطه نظر جدید روس‌ها در رابطه با رژیم شاه قابل پذیرش نبود. دیگر سازمان‌ها، مثل حزب دمکرات و یا گرایش‌های جبهه ملی نیز رنگی نداشتند. به خصوص جبهه ملی، با سازش کاری سیاسی‌اش عملاً هیچ بود و کسی از آن سخنی به میان نمی‌آورد.

توطئه شوم ساواک برای سرکوب

ذره ذره تابستان به پایان رسید، پائیز آمد و بعد زمستان شد و زندان تقریباً با همان آهنگ و برنامه به پیش می‌رفت. اما دست‌حادثه بی‌کار نبود و نقشه‌های ساواک برای شکستن اوضاع هم‌چنان چیده می‌شد.

آخر زمستان سال پنجاه و سه، ساواک توطئه تازه‌ای علیه مبارزان و زندان چید. درست روزهای قبل از عید نوروز عده زیادی از زندانیان را از بندهای چهار و پنج و شش دست‌چین کردند و به زندان اوین بردند. آن‌ها حدود پنجاه شصت نفر می‌شدند. با رفتن آن‌ها که بیشترشان از رهبران و فعالین زندان بودند و گروه جزئی هم جزوشان بود، تفسیرهای گوناگون شروع شد. چیزی که همه در آن وحدت نظر داشتند، مسئله تغییر اوضاع به ضرر ما بود.

یکی دو روز بعد، چوپان زاده از گروه جزنی را هم از زندان آبادان آوردند و به زندان اوین بردند. قبل از او، بعضی از دیگر بچه‌های گروه جزنی هم را از شیراز آورده و به اوین برده بودند. جمع کردن این افراد از شهرهای مختلف به شدت نگران کننده بود و ما شنیده بودیم که این رشته سر دراز دارد و تعداد دیگری را هم قرار است از قصر و دیگر زندان‌ها جمع کنند و به اوین ببرند. ساواک طرح شومی ریخته بود تا در یک حمله، ضربه‌ای اساسی به مبارزین بیرون و داخل زندان بزند. سازمان چریک‌ها در بیرون از زندان سرتیپ زندی رئیس کمیته مشترک ساواک و شهربانی را اعدام کرده بودند و ساواک هم که دستش به آن‌ها نمی‌رسید، می‌خواست انتقامش را از درون زندان بگیرد. ولی مسئله فراتر از این‌ها بود. ساواک در مجموع قصد داشت با یک حمله سراسری جنبش درون و بیرون زندان را از رهبران درجه اولش محروم سازد. تشکیل حزب رستاخیز نیز نشانه چنین سیاستی بود. رژیم هنوز در شادی و سرور ناشی از افزایش ناگهانی قیمت نفت به سر می‌برد و با برخی اقدامات رفاهی در بخش معیینی از جامعه و افزودن بر حقوق کارمندان و ایجاد کار، و سرمایه‌گذاری در بخش‌های غیرمولد گمان می‌برد که پایگاه اجتماعی مستحکمی یافته و وقت زدن ضربه به جنبش مبارزاتی و در درجه اول، جنبش چریکی فرا رسیده است. هرچند چندی بعد فرار سیدن بحران و شکست‌های پی‌درپی سیاسی و اقتصادی، رژیم را از ادامه چنین سیاستی باز داشت؛ ولی در آن مقطع، سبب شد که در تاریخ سی فروردین ۱۳۵۴، نه تن از بهترین فرزندان این سرزمین را به بالای تپه‌های اوین ببرد و همه را ناگهان به مسلسل ببندد. عامل اجرای این طرح هم سرهنگ وزیر ری رئیس زندان‌های ساواک، بازجوهای مثل منوچهری و رسولی بودند.

وقتی عصر روز ۳۱ فروردین ماه ۱۳۵۴ روزنامه به داخل زندان آمد، بندهای زندان قصر ناگهان از صدا افتاد و ما، همه، سوت سکوتی را که همه جا، در همه بندها، در تمام زندان قصر، در خیابان‌های اطراف زندان و در شهر تهران، در شهرهای دیگر، در تمام ایران و جهان و در تمام کائنات پیچید شنیدیم و نفس‌ها برای چند روز پیاپی در سینه‌ها

حبس کردیم و برای مدتی به راستی کسی نفس نکشید و زندان با تمام شر و شور و زندگی و حرارتش ناگهان مرد و خاموش شد و در هم فرو رفت.

کسی خبر را باور نمی کرد. همه با چشمان گشاد و در سکوتی مطلق به هم نگاه می کردیم، و مثل اشباح از کنار هم رد می شدیم. زندان از صدا افتاد، از حرکت افتاد، از ورزش افتاد، و از غذا و مطالعه افتاد. کسی نمی دانست چه باید گفت و چه کار باید کرد. نه اعتصاب ملاقات فایده داشت و نه اعتصاب غذا فایده داشت و نه اصلاً کاری به نظر کسی می رسید که بکند تا پاسخی به این جنایت وحشیانه باشد. حتی اگر همه می دویدیم و نعره های جگر خراش می کشیدیم هم آرام نمی شدیم. همه، بدون این که حوصله حرف زدن و مشورت با هم را داشته باشیم در حیاط می ایستادیم و خیره به نقطه ای چشم می دوختیم و بعد می رفتیم می خوابیدیم و کابوس می دیدیم. روز بعد یک عده را به اوین بردند، و هفته بعد باز هم این کار را کردند.

بار دیگر من به یاد آن شب شوم زندان اوین که گلserخی و دانشیان را برای اعدام بردند افتاده بودم و حس می کردم آخر مگر می شود که دنیا این قدر بی حساب و کتاب باشد که چند نفر را که در زندان به سر می برند و سال ها از کشیدن زندان شان می گذرد و برخی از آنان حتی در آستانه آزادی هستند ببرند و ناگهان جلوی لوله های مسلسل قرار دهند و توی بدن شان سرب داغ خالی کنند و بعد با خیال راحت بیایند و اعلام کنند که آن ها در حال فرار کشته شده اند.

ساواک هرگز در این گونه ماجراجوئی های سیاسی به مردم جامعه ایران فکر نمی کرد. و بی توجه به روحیه و ادراک جامعه، فقط برای آن که به مبارزان اعلام جنگ کرده باشد، آدم می کشت و می گفت؛ می خواسته اند فرار کنند. و همین ها هم، عاقبت کلکش را کند و شاه اش را مجبور کرد بگوید؛ «من صدای انقلاب شما را شنیدم.»

زندان ناچار بود این درد را هم تحمل کند و زندگی را از سر بگیرد. برای پر کردن جای زندانیان منتقل شده و در ادامه سیاست های تازه ساواک، سرهنگ زمانی به نقل و انتقالات بزرگی در بندها دست زد. تمام زندانیان همه زندانیان زیر پنج سال را به بندهای

یک و هفت و هشت بردند. زندانیان محکوم به پنج سال تا ده سال زندان را در بندهای دو و سه قرار داد، و از ده سال به بالا را در بند چهار و پنج و شش گذاشت و در واقع، بیش از همه، بند شش، به زندانی تبدیل شد که عمده زندانیان ابدی در آن جای گرفتند. این سیاست برای محروم ساختن جوانان از تجربه زندانیان قدیمی و با تجربه، و هم‌چنین برای محروم کردن زندانیان با تجربه از دیدار و تماس با شور و شوق زندانیان جوان بود. ترکیب زندانیان با هم، می‌توانست انرژی و تجربیات مبارزاتی خود را بهتر به کار گیرد تا به این شکل جدا از هم. به خصوص فشار رژیم در درجه اول روی زندان‌های پائین که غالب زندانیان آن تازه، جوان و کم‌تجربه بودند متمرکز شد.

اما چیزی نگذشت که علی‌رغم این تغییرات، زندان دوباره روالی عادی به خود گرفت. هوا رو به گرمی رفت و عصرها درازتر شد و شب‌ها آب توی حوض بند، زیر نور برق می‌زد و به نظر سیاه و گرم می‌رسید.

تابستان قبل از این که بیاید، طلایه‌هایش از خودش قشنگ‌تر بود. بوته‌های اطلسی عصرها در باغچه گل می‌دادند و بوی علف تازه ساق و برگ تُرد گیاه سکرآور بود. تابستان سال ۵۴ آمد و ساواک باز به این فکر افتاد که کلیه زندانیان را به ندامت بکشاند و آن‌ها را به شرکت در جشن‌های فرمایشی ۲۸ مرداد و غیره وادار سازد. طرحی برای ۲۸ مرداد آن سال تهیه شده بود تا اولاً؛ بندهای یک و هفت و هشت را که زندانیان زیر پنج سال در آن بودند تماماً به جشن ببرند و بکوشند از بندهای دیگر هم بخش‌هایی از زندانیان را جدا کنند و به جشن ببرند. در ضمن، ساواک در اجرای این طرح در نظر گرفته بود که زندانیان باسابقه را هم به نوعی به این جشن‌ها بکشد تا اولاً؛ جو جشن مملو از نادمین جلوه نکند و افزون بر این نوعی جنگ اعصاب با بقیه راه بیندازد.

در جریان این جشن، اداره زندان تمام کوشش خود را به خرج داد. تمامی بندهای پائین را به جز چند استثناء، به جشن کشید و از زندان‌های ما هم اسامی بسیاری را خواند تا همه را تحریک و عصبی کند. من و چند نفر دیگر از هم‌اتاقی‌هایم جزو همین آدم‌های نام برده بودیم. ولی هیچ‌یک از ما به جشن نرفتیم و کوشش‌های رئیس زندان را خنثی

کردیم.

در آن زمان، من به بند شش منتقل شده بودم و در اتاق هفت به همراه، علی پاینده، بهزاد نبوی، ایرج جمشیدی، یک زندانی دیوانه به نام سیسیان، و یک زندانی عراقی به نام عبدالعلی عوده که علیه همه بد جوری به پلیس گزارش می داد زندگی می کردم. رضا علامه زاده هم در اتاق شماره یک با مسعود رجوی، منوچهر مقدم سلیمی، موسی خیابانی و یک زندانی نام مذهبی به نام کشفاف که مسئول فروشگاه زندان بود زندگی می کرد. سرهنگ زمانی، در هر اتاق حداقل یک جاسوس گذاشته بود تا خبر و گزارش آن اتاق را به زیر هشت ببرد. در دیگر اتاق‌ها هم تقریباً وضع به همین منوال بود و همه عملاً زیر نظر بودند. من ضمن این که به برنامه قدیمی خودم عمل می کردم، و زبان فرانسه را بعد از یک سال و نیم مطالعه مداوم کنار گذاشته بودم، زبان انگلیسی می خواندم و هم چنان مطالعات دیگرم را ادامه می دادم.

با فرار سیدن زمستان مشکل تازه‌ای برایم در آن اتاق پیش آمده بود. زیرا به خاطر سرما، دیگر نمی توانستم در حیاط بند به مطالعاتم ادامه بدهم و ناچار بودم در اتاق بنشینم. اما اتاق ما دارای یک لامپ بسیار ضعیف بود که نگهبانی به هیچ وجه حاضر نبود آن را عوض کند. و من چون ساعات مطالعه‌ام بالا بود، چشمم در آن نور کم درد می گرفت. به همین منظور مجبور شدم جایم را در اتاق طوری تغییر بدهم که نور بیشتری به کتابم بیفتد. اما برای این منظور رختخوابم را به دیواری از اتاق تکیه می دادم که تکیه دادن به آن ممنوع بود. زیرا پشت این دیوار محوطه بیرونی زندان قرار داشت و نگهبانی زندان از ترس این که کسی دیوار را برای فرار سوراخ نکند، و از رختخواب پوششی برای این کار نسازد، بارها از من خواست که رختخوابم را از جلوی آن دیوار بردارم. من هم هر بار در پاسخ می گفتم که شما لامپ را عوض کنید تا من هم رختخوابم را بردارم. عاقبت یک روز سرهنگ زمانی شخصاً به بند آمد و جلوی اتاق ما ایستاد و خطاب به من که در حال مطالعه بودم گفت:

«آقای سماکار، نگهبانی چند بار به شما تذکر داده است که رختخوابتان را از دیوار

بردارید. چرا توجه نمی کنید؟»

گفتم:

«به خاطر این که لامپ اتاق ما ضعیف است و اگر من در جای دیگری بنشینم نور چراغ روی کتابم نمی افتد و چشم هایم درد می گیرد.»

زمانی گفت پس رختخوابتان را از آنجا بردارید. ولی خودتان می توانید به دیوار تکیه بدهید.»

گفتم:

«من هر روز مدتی طولانی می نشینم و کتاب می خوانم. اگر رختخواب را بردارم پشتم زود خسته می شود و نمی توانم به مطالعه ام ادامه بدهم.»

سرهنگ زمانی که تا آن زمان مجبور نشده بود به کسی این قدر امتیاز بدهد و کوتاه بیاید، گفت:

«ولی شما باید رختخوابتان را از آنجا بردارید. این جزو مقررات زندان است.»

گفتم:

«تا لامپ را عوض نکنید، رختخوابم را بر نمی دارم.»

سرهنگ زمانی، دیگر به بگو مگو با من ادامه نداد؛ بلکه، به حالت عصبانی از آنجا رفت و من دریافتم که یا همان دم مرا به زیر هشت خواهد خواست و حسابی به کتکم خواهد داد و یا انتقامش را به شکل دیگری خواهد گرفت. و همین طور هم شد. چند روز بعد، بهانه ای پیدا کرد که مرا به زندان عادی بفرستد و در چند نوبت به شدت کتکم بزند و نفسم را بگیرد.

تا آن زمان ملاقات زندان برای اعضای خانواده، مثل پدر مادر و زن و فرزند و خواهر و برادر آزاد بود. اما ناگهان اعلام کردند که از این پس، ملاقات خواهر و برادر ممنوع است. به دنبال اعلام چنین سیاستی، زندان باز به بحران فرو رفت. در جستجوها، دریافتم که گویا یکی از مجاهدین، به نام «مراد نانکلی»، هنگام رفتن به بهداری، سرهنگ زمانی را موقع سوار شدن به ماشینش در جلوی زندان می بیند و شماره ماشین او را از بر

می کند و بعد این شماره را به اطلاع خانواده اش می رساند. اما گویا این موضوع کشف می شود و نانکلی را می برند و می زنند و از او می خواهند که علت اصلی دادن شماره ماشین سرهنگ زمانی را بگوید. و او هم چون چیزی نداشته است بگوید پس از تحمل شکنجه های طاقت فرسا می میرد. و زندان هم به این بهانه، ملاقات خواهر و برادر را قطع می کند. ما در پی این بودیم که به این سیاست تازه زندان که در واقع در پی قطع و از میان بردن امکانات زندان بود اعتراض کنیم. اما نوع اعتراض و شدت آن هنوز برای مان روشن نبود. من و رضا علامه زاده که هنوز در بیرون از کمون زندگی می کردیم بر آن شدیم که منتظر حرکت عمومی نمایم و خودمان دو تا دست به اعتصاب ملاقات بزنیم. در آن زمان طیفور در زندان قصر به سر نمی برد و در آن انتقال بزرگ زندانیان، به اوین رفته بود.

وقتی ما این موضوع را با بچه های کمون در میان گذاشتیم، آن ها گفتند که چون فعلاً توان عمومی زندان را برای انجام یک اعتصاب ملاقات و یا کاری در این ردیف مناسب نمی بینند، فعلاً بهتر است که ما دو نفر اعتصاب کنیم تا بتوان به نوع واکنش پلیس پی برد و آن وقت اگر مناسب بود، یک اعتصاب همگانی راه خواهد افتاد. من و رضا علامه زاده هم این کار را کردیم و به هنگام ملاقات بعدی، به نگهبانی اطلاع دادیم که به خاطر اعتراض به قطع ملاقات خواهر و برادر اعتصاب ملاقات کرده ایم. و یک نامه هم به دادرسی ارتش نوشتیم و در آن از این تصمیم مدیر زندان مبنی بر قطع ملاقات با خواهر و برادر زندانیان شکایت کردیم.

تبعید به زندان عادی

صبح روز بعد، پاسبان کشتائی آمد و با خوشحالی موزیانه ای به من گفت که وسائلم را جمع کنم و دنبال او بروم. او همواره دنبال فرصتی می گشت که کتک خوردن مرا ببیند. و چون بارها با او درگیری های کوچک پیدا کرده بودم و زورش به من نرسیده بود و

نتوانسته بود به کتکم بیندازد، از پیش آمدن این موقعیت آشکارا شاد شده بود. من وسائلم را که عبارت بود از یک دشک نازک ابری به کلفتی دو سانت، یک پتوی کلفت زمستانی، ملافه و مسواک و خمیردندان و یک حوله بود توی هم لوله کردم و مثل یک کیسه خواب کوچک به دوش گرفتم و راه افتادم. ما موقع انتقال به زندان‌های دیگر مجبور بودیم لباس زندان بپوشیم. لباس زندان زمستانی و تابستان عبارت بود از یک پیراهن و یک شلوار نازک از جنس پارچه نخی که دقیقاً مثل پیژامه بود و ما اکثراً از آن به عنوان لباس خواب استفاده می‌کردیم و یا آن را در مواقع کارگری دادن می‌پوشیدیم. پاسبان کشائی که دید من هنوز پلیور و شلوار جین به تن دارم، تذکر داد که باید لباسم را عوض کنم و لباس زندان بپوشم. لباس زندان پوشیدم و دم پائی پلاستیکی‌ای را که حکم کفش زندان را داشت نیز بپا کردم و راه افتادم. رضا علامه‌زاده که در این فاصله توسط بچه‌ها خبر شده بود، خودش را جلوی در زیر هشت به من رساند و با نگرانی خداحافظی کرد. وقتی به زیر هشت رسیدم کشائی نگاهی به جوراب‌های من انداخت و گفت:

«جوراب هم جزو لباس‌های زندان نیست. آن را هم باید در آورید.»

جوراب‌هایم را هم در آوردم و توی بسته رختخوابم فرو کردم. بعد به من دستبند زدند و از زندان بیرون بردند. بیرون، باد می‌آمد و هوا ابری و به شدت سرد بود. اما شاخه‌های بلند و بدون شاخ و برگ درخت‌ها در بادی که می‌آمد تکان نمی‌خورد. با پرسشی کوتاه از پاسبانی که هم‌راهم بود فهمیدم که به زندان عادی منتقل می‌شوم. سرهنگ زمانی، برای تنبیه زندانیان سیاسی آن‌ها را برای مدتی به زندان عادی که دارای شرایط بد زیستی و بهداشتی بود می‌فرستاد تا به این وسیله آن‌ها را اذیت کند و از برنامه‌های شان باز دارد. برای رسیدن به زندان عادی باید مسافتی حدود پانصد شش صد متر را طی می‌کردیم و از میان درختان برگ ریخته و سیاه شده زمستانی می‌گذشتیم. قشر نازکی از پودر یخ، برگ‌های پوسیده باغچه را پوشانده بود و این جا و آن جا کپه‌هایی از یک برف قدیمی به چشم می‌خورد و سوز هوا، تنم را زیر آن لباس نازک

می لرزاند. پاهای بدون جورابم هم در آن دم پائی‌های پلاستیکی خیس شده و یخ کرده بود. با تمام قوا کوشیدم از لرز بدنم جلوگیری کنم تا باز پاسبان هم‌راهم مانند آن نگهبان زندان اوین تصور نکند که ترسیده‌ام. اما چنان کاری ممکن نبود و آشکارا از سرما می‌لرزیدم.

وقتی وارد نگهبانی زندان عادی شدیم، آن تصویر قدیمی که در تابستان سال قبل دیده بودم تکرار شد. منتهی این بار همه چیز از سرما حکایت داشت و توی نگهبانی و زیر هشت هم سرد بود و به همین دلیل همه لباس‌های کلفت پوشیده بودند. کلی طول کشید تا بدن من در حرارت داخل ساختمان که کمی بیش از بیرون بود توانست بر لرزش خود غلبه کند. پس از آن که سرم را از ته تراشیدند، مرا به یکی از بندهای عادی بردند و در گوشه‌ای از راهرو جا دادند و پاسبان بند خطاب به زندانیان عادی با صدای بلند اعلام کرد:

«هرکس با این زندانی ضدامنیتی حرف بزند می‌رود زیر هشت. فهمیدید؟»

کسی از زندانیان جواب نداد، ولی این حرف سبب شد همه آن‌ها به من نگاه کنند و نوع نگاه‌شان به من، نسبت به لحظه پیش از آن تغییر یابد. آن‌ها اگر این موضوع را نمی‌فهمیدند با توجه به آن لباس درب داغان و سر تراشیده و حوله‌ای که به آن بسته بودم محال بود که حتی نیم‌نگاهی هم به من بیندازند. زیرا زندان عادی نیز، قوانین زندگی در بیرون را داشت و هر زندانی که فاقد لباس مرتب و توان مالی و سر وضع درست و حسابی بود، از سوی دیگران تحویل گرفته نمی‌شد. ولی زندانیان عادی تا فهمیدند من زندانی سیاسی هستم، حالت نگاه‌شان تغییر کرد و با دور شدن پاسبان از آن محل، چندتای‌شان آمدند و لبخند زدند و یواشکی مشت‌شان را به نشانه هم‌بستگی تکان دادند. شهربانی و ساواک همواره از ارتباط جمعی زندانیان سیاسی با زندانیان عادی وحشت داشتند و از این کار جلوگیری می‌کردند. ولی هیچ‌کدام از آن‌ها فکر نمی‌کردند که ما به حالت فردی هم در میان زندانیان سیاسی قهرمان به حساب می‌آئیم و مورد استقبال و پشتیبانی آنان قرار می‌گیریم. آن‌ها فکر می‌کردند همین که بگویند نباید

کسی با ما تماس بگیرد، خطر تاثیرگذاری ما بر روی زندانیان عادی از بین می‌رود. داخل بند به شدت سرد بود و نه تنها در آن جا بخاری پیدا نمی‌شد، و در محل اقامت من که در محلی روبروی مستراح بود و بوی گند و بوی نافذ و تند شاش از آن به مشام می‌رسید، بر سقف بلند بند، دو نورگیر گلخانه‌ای شکل قرار داشت که شیشه‌هایش شکسته بود و هوای سرد از آن جا به درون می‌آمد و مرا به لرزیدن وامی‌داشت. اما زندانیان عادی به هر شکلی که بود خودشان را در انواع لباس‌ها پوشانده بودند و بیشترشان مثل گداهائی که در گوشه خیابان و زیر سرپناه‌های پلاستیکی زندگی می‌کنند چند پیراهن و چند پیراهن کش روی هم به تن داشتند و روی آن‌ها هم یک کت پوشیده بودند که دکمه‌هایش به زور بسته می‌شد.

در همان گوشه که نشسته بودم، وسائلم را باز کردم و دشکم را به صورت سه‌لا زیرم انداختم و پتو را دورم پیچیدم تا از سرما نجات پیدا کنم. زندانی‌ها اکثراً نگاهی می‌انداختند و سرشان را به علامت هم‌بستگی مخفیانه تکان می‌دادند و رد می‌شدند. من هم نشسته بودم و فکر می‌کردم و نمی‌دانستم چه بکنم. نه پول داشتم و نه سیگار، و با دیدن زندانیانی که سیگار می‌کشیدند شدیداً هوس سیگار کرده بودم.

بخش ۱۷ در زندان عادی

ظهر، پاسبان نهار را در همان جا که نشسته بودم آورد و جلویم گذاشت و رفت. نهار را خوردم و پتو را سفت تر به خودم پیچیدم و در گرمائی که در اثر خوردن غذا در بدنم ایجاد شده بود چشمانم گرم شد و خوابم گرفت. همان طور نشسته چرت زدم. وقتی بیدار شدم دیدم یک ببری افتاده ام و گردنم درد گرفته است. حوله ام هم از سرم باز شده و دماغم از سرما گرفته است. برخاستم و گردنم را مالیدم و درست نشستم و دوباره پتو را دور تنم مرتب کردم. کشیک پاسبان قبلی عوض شده بود و پاسبان جدید که گویا ماجرای مرا نمی دانست با من کاری نداشت و مواظب رفتار دیگران با من نبود. وقتی پاسبان به حیاط رفت، یکی از زندانیان، که جوان بالا بلند و خوشروئی بود آمد کنار دست من نشست و با لبخند سلام و احوال پرسى کرد و گفت:

«ما نوکر هرچی زندانی سیاسی با معرفتیم.»

من هم با او خوش و بش کردم و گفتم:

«ما هم نوکر شما هستیم. ما به خاطر مردم به زندان افتاده ایم.»

بعد او نگاهی به اطراف انداخت و بسته ای را که در دست داشت کنار من گذاشت و گفت:

«قابل شما را ندارد.»

تا آدمم بپرسم که این بسته چیست؟ رفیقش که جلوی در حیاط ایستاده بود به او

علامت داد و او فوراً برخاست و به سرعت از کنار من دور شد. با رفتن او، پاسبان نگهبان، از حیاط وارد بند شد و باز بدون آن که به من نگاهی بکند بی تفاوت از کنارم گذشت. در فرصتی که پیدا کردم بسته را در زیر پتو باز کردم. و دیدم یک بسته سیگار زر، یک بسته کبریت، یک اسکناس پنج تومانی، چندتا آب نبات، یک سیب و یک پرتقال در آن است. سیگار را برداشتم و یکی آتش زدم و بعد یک آب نبات در دهان گذاشتم و بقیه را دوباره بستم. هر چه نگاه می کردم دیگر از آن جوانک خبری نبود. در فرصتی رفتم و سری به حیاط زدم. حیاط کوچک سه گوشه بود که یک درخت کج و کوله داشت و برف های کهنه در گوشه و کنارش مانده بود و زندانی ها راه نمی رفتند، بلکه گله گله ایستاده بودند و از سرما، مرتب روی برف پا می کوبیدند. و برف های کپه شده زیر پای شان لیز و براق شده بود.

تا شب، با دارائی ارزش مندم در آن تنهائی کلی حال کردم. فقط سیگار و پول برایم باقی مانده بود. آن جوانک را یک بار دیگر، شب، وقتی همان نگهبان پیش از ظهر دوباره آن جا بود دیدم که این بار از ترس پاسبان به من نزدیک نشد. بعد از شام یکی دو سیگار دیگر روشن کردم و ساعت نه که وقت قانونی خواب بود و پاسبان ها داد زدند و همه را به اتاق های شان فرستادند، من دشکم را روی همان سطح کثیف راهرو، پهن کردم و ملافه را روی آن کشیدم و به زیر پتو رفتم. هوا آن قدر سرد بود که مجبور شدم زیر پتو چمبله شوم تا خودم را گرم کنم. اما هنوز بدنم گرم نشده بود که دیدم همان پاسبان آمد و گفت:

«پا شو و وسائلت را جمع کن بیا.»

بلند شدم و لحاف و دُشکم را جمع کردم و بستم و دنبال او راه افتادم. مرا به دفتر نگهبانی برد. افسر کشیک که گویا تازه برای سرکشی به آن جا آمده بود نام و مشخصات مرا پرسید و روی یک ورقه کاغذ چیزهائی را یادداشت کرد و گفت:

«یک پتو بدهید به این.»

خوشحال شدم که یک پتوی اضافه خواهم داشت و با آن می توانم راحت بخوابم. بعد

به پاسبان گفتم که مرا به بند برگرداند. وقتی خواستم وسائلم را بردارم و برگردم، پاسبان مانع من شد و گفت:

«آن‌ها را بگذار زمین.»

وسائلم را به زمین گذاشتم. گفتم

«جورابت را هم در آر و با حوله‌ات بگذار توی وسائلت.»

بعد مرا با همان یک پتوی سربازی به بند برگرداند و جلوی مستراح که رسید، درست در محلی که از رفت و آمد زندانی‌ها خیس و لجنی بود، و بوی تند شاش می‌داد ایستاد و گفت:

«همین جا بخواب.»

گفتم:

«این جا که خیس است. بالایش هم که باز است. من این جا تا صبح از سرما می‌میرم.»

با تشر گفت:

«بگیر بخواب حرف نزن.»

دیدم اگر به اعتراض ادامه بدهم ممکن است در آن سرما کتک هم بخورم. ناچار سرپا، طوری که بدنم با کثافت و خیسی آن جا تماس پیدا نکند نشستم و پتو را دور تن و سرم کشیدم. چند لحظه بعد دوباره پاسبان آمد و گفت:

«مگر نگفتم بخواب؟»

بلند شدم و در حالی که پاسبان براندازم می‌کرد پتو را روی زمین خیس پهن کردم و روی آن دراز کشیدم و نیمه‌دیگرش را رویم انداختم. از لج پاسبان اصلاً به سرما محل نگذاشتم و بدون آن که بدنم را جمع کنم، صاف دراز کشیدم و حتی به ساق پاهایم که از زیر پتو بیرون مانده بود بی‌اعتنا ماندم. پاسبان چند بار رفت و آمد و هر بار به من نگاه کرد و عاقبت به نگهبانی رفت و دیگر در نیامد. وقتی رفت، مدتی به بند خالی زندان که رفت و آمدی در آن به چشم نمی‌خورد نگاه کردم و دیدم کمرم بد جوری دارد از سرما می‌شکند. به ناچار در خودم جمع شدم و پتو را سفت دورم پیچیدم. ولی فایده نداشت.

آن پتو به هیچ وجه نمی توانست مرا گرم کند. بیشتر از همه، سرم که به نداشتن مو عادت نداشت یخ کرده بود و درد می کرد و دماغم هم به شدت کیپ بود. هر چه از این دنده به آن دنده می شدم بدتر سردم می شد و سرمای زمین خیس از اعماق سیمان سختی که زیرم بود به بدنم نفوذ می کرد و طاقت مرا می برید. بلند شدم و نشستم. و شروع کردم به مالیدن پاها و بدنم. کمی که آرام گرفتم دوباره رفتم زیر پتو و سر و کله ام را پوشاندم. صبح، سری دردناک، دماغی به شدت کیپ، صورتی از سرما کرخ شده، بدنی لهیده و کوفته و چشمانی سرخ و سوزان داشتم و گلویم می سوخت. انگار گلویم به خاک آلوده بود و هرچه آب دهانم را فرومی دادم حالتش برطرف نمی شد. حالم به شدت بد بود. حتی روده هایم درد می کرد و نای حرکت نداشتم.

وقتی نگهبان بند عوض شد، آن جوانک که ایرج نام داشت، آمد و برایم یک لیوان بزرگ چای آورد که در آن لحظه مانند نوش دارو بود. با سر و کله گرفته و صدائی خفه از او تشکر کردم و خواستم که یکی دو قرص سرما خوردگی به من برساند. گفت «چشم» و بی درنگ غیبش زد. و چند لحظه بعد با دو تا قرص و یک لیوان آب گرم به سوی من برگشت. قرص ها را گرفتم و خوردم و از او خواستم اگر می تواند یک پلیور و دو جفت جوراب برایم بیاورد. رفت و فوراً یک پلیور و یک شلوار گشاد مردانه و دو جفت جوراب کلفت آورد و به من داد. لباس ها را پوشیدم و پتو را دورم پیچیدم و کنار دیوار نشستم. او باز برایم چای، سیگار، آب نبات، پرتقال و بیسکویت آورد. بعد از او خواستم که اگر می تواند یک کاغذ و یک خودکار به من برساند. گفت که کاغذ در بند پیدا نمی شود. ولی خودکار دارد. برای گرفتن کاغذ باید به نگهبانی رجوع می کرد. ولی گفتم که نیازی به این کار ندارد.

در فکر بودم که به هر صورت که شده به وضعی که برایم به وجود آورده بودند اعتراض کنم. و باید اعتراض می کردم. به فکرم رسید که بروم و عینکم را که در وسائلم بود به بهانه این که چشمم جائی را نمی بیند بگیرم، شیشه اش را بشکنم و رگ دستم را با آن بزنم و به این وسیله به آن وضعیت اعتراض کنم. زیرا راه های دیگر به نظرم

غیر عملی و بی فایده می آمد. اعتصاب غذا را می توانستند با کتک زدن بشکنند، و نوشتن نامه به دادرسی ارتش هم نمی توانست تاثیر فوری داشته باشد.

در همین فکرها بودم که یک پاسبان آمد و مرا به نگهبانی برد. در آن جا دوباره وسائلم را تحویل دادند و مرا از آن بند به بند موقت سیاسی بردند. همین که به آن جا رسیدم، مثل غریقی بودم که از دریا به ساحل نجات رسیده باشد. بچه ها فوراً دورم را گرفتند و با انواع چای و آب گرم و لباس های پشمی و جوراب و کلاه پشمی و غیره حالم را جا آوردند و در انبوهی از پتو مرا خواباندند و با قرص و شربت و داروهای دیگر حالم را خوب کردند.

روز بعد دوباره سر حال بودم و با بچه ها گپ می زدم و شرح ماجراها را می دادم و به دنبال شکل اعتراضی مناسب می گشتم. عاقبت به این نتیجه رسیدم که به دادرسی ارتش نامه بنویسم و به این رفتار مسئولین زندان به شدت اعتراض کنم.

نامه ای نوشتم و به نگهبانی دادم و حدس هم زدم که به زودی مرا می برند و حسابی می زنند. و بلافاصله حدسم درست از آب درآمد. بعد از ظهر آمدند سراغم و دوباره مرا با لباس نازک زندان و دم پائی و بدون جوراب به زیر هشت و از آن جا به آسایش گاه پاسبان ها بردند.

آسایش گاه پاسبان ها بزرگ و تاریک و پر از تخت های دو طبقه تیره و پتوهای سیاه بود و تنها راهروهای باریکی بین تخت ها وجود داشت. اما جلوی پنجره بلند سمت حیاط، یک محوطه چهار گوش باز بود که مرا به آن جا بردند. بعد دو پاسبان گردن کلفت آمدند و یکی شان پرید پشتم و دست هایم را از پشت پیچاند و آن یکی با یک دستبند آن ها را از پشت کتف به هم رساند و دست بند قپانی زد. قبل از آن، خیلی در باره دستبند قپانی و درد وحشتناک آن شنیده بودم، ولی در آن لحظه به راستی دریافتم که چنان درد وحشتناکی به هیچ وجه قابل تحمل نیست. برخی از بچه ها به دلیل باز بودن مفاصل کتف ها و بازوها، دست های شان به سادگی از پشت به هم می رسید و در حالت دست بند قپانی درد چندان زیادی را تحمل نمی کردند.

ولی ساختمان استخوانی و مفصلی کتف‌ها و بازوهای من طوری بود که در اثر زدن دست‌بند قپانی، فشار طاقت‌بری بر آن‌ها وارد می‌آمد و حس می‌کردم کتفم دارد از پشت می‌شکند و مفصل‌هایم می‌خواهد زیر فشار از هم جدا شود. در همان حال مرا به زمین کوبیدند و پاهایم را در حلقه طنابی که به صورت نیم‌دایره کوچکی وسط یک چوب کلفت تعبیه شده بود انداختند و با چرخاندن چوب، حلقه را تنگ کردند و چوب را آن‌قدر بالا کشیدند که تنها کتف‌های بسته‌ام روی زمین ماند. مانند یک گوسفند آویخته شده بودم و زیر فشار وزن بدنم قدرت تکان خوردن نداشتم. حتی نمی‌توانستم زانوهایم را خم کنم و کف پاهایم را زیر ضربه‌های آتشین باطوم‌ها حرکت بدهم. چند پاسبان، بی‌رحمانه و با غیض مرا می‌زدند. باطوم‌های‌شان را پشت سر هم و بدون انقطاع و با چنان ضربی می‌کوبیدند که در همان دقیقه اول کف پاهایم ترکید و خون راه افتاد و فریاد مرا به آسمان رساند. یکی از پاسبان‌ها که نمی‌دانست من که هستم و چه کار کرده‌ام، از تخت پائین آمده بود و به من لگد می‌زد. چند پاسبان عرق‌گیر به تن هم روی تخت‌ها نشسته بودند و می‌خندیدند.

وقتی ولم کردند نعلش بی‌حرکتی بودم که حتی نمی‌توانستم بلند شوم تا دست‌بند قپانی‌ام را بگشایند. با باز شدن دست‌بند، استخوان‌های کتفم نمی‌پیچید و مثل آن‌که خشک شده باشد، بازوهایم به جای خود باز نمی‌گشت. به واقع، تنها کسانی که ساختمان استخوانی و مفصلی‌گت و کول‌شان مثل من خشک و چقر باشد، می‌فهمند که چنین دردی چه معنی‌ای دارد. درد مفصل‌ها آن‌قدر شدید بود که درد باطوم بر کف پایم در مقابل آن نمودی نداشت.

بعد دست‌هایم را از پشت، به صورت معمولی دست‌بند زدند، و به بیرون از محوطه زندان بردند. یک سرگرد شهربانی که بعداً فهمیدم یحیائی نام دارد، و رئیس قرارگاه زندان قصر و در واقع رئیس نیروی ضد شورش و رئیس نگهبانی‌ها ست در حیاط ایستاده بود. تا مرا دید، بدون آن‌که سخنی بگوید، چپ و راست چند سیلی محکم کوبید توی صورتم و بعد گفت:

«حالا به دادرسی ارتش شکایت می کنی؟ نفست را می گیرم.»

گفتم:

«من از حقوقم دفاع کرده ام.»

گفت:

«حالا می بینیم دفاع از حقوق یعنی چه! ببریدش!»

مرا به زندان انفرادی قصر بردند. اتاق نگهبانی عبارت از فضای خالی ای بود با یک نیمکت و چند صندلی. همین که وارد شدم دیدم دو پاسبان یُقُورِ نخراشیده آن جا منتظر من هستند. آن ها چهره های کریه و پر از چاله چوله و لک و پیس داشتند و تا مرا دیدند به خنده گفتند:

«به به. بلاخره آقا را آوردند!»

و یکی شان محکم زد تخت سینه ام و مرا به زمین کوبید و آن یکی، فوراً چوب فلکی را که آماده کنار دیوار گذاشته بود برداشت و پاهای مرا به چالاکی در حلقه طناب انداخت، و با چرخاندن چوب، طناب را سفت کرد و پاهای مرا بالا کشید و ضربه های باطوم شروع به فرود آمدن کرد. باز کف پاهای من شروع کرد از درد سوختن و من باز نعره می کشیدم و به خود می پیچیدم.

خوب که مرا زدند، لباس هایم رادر آوردند و تمام تنم را بازرسی کردند و یکی شان دستش را بر پشتم گذاشت و با فشار مرا خم کرد، لمبرهایم را از هم گشود و توی سوراخ پشتم را نگاه کرد و بعد همان طور لخت چند ضربه باطوم به پر و پایم زدند و مرا دواندند و بعد ولم کردن که لباس بپوشم. از سرما و التهاب و کتکی که خورده بودم می لرزیدم، ساکت بودم و نفرتم را در دل انبار می کردم.

مرا به سلولی انداختند که تنها یک زیلوی خیس کف آن بود. یک پتوی شق و رق بی پشم و پيله هم که پر از لکه های خون و کثافت بود به عنوان روانداز به من دادند و در را بستند.

تا مدتی گیج بودم. سرم، تنم، پاها و دست هایم و حتی حس ها و جان و وجودم درد

می کرد. سردم بود. چیزی را نمی دیدم. تاریک بود. تنها از سوراخی بالای در نور اندکی بدرون می تابید. حالم خوب نبود. ولی روحیه ام را اصلاً نباخته بودم. برای اولین بار احساس می کردم دیگر از کتک های آنها وحشت ندارم. برای اولین بار احساس می کردم دیگر از هیچ چیز وحشت ندارم. حالا دیگر تنها رنج تن را می فهمیدم و نفرت و انزجاری را که در وجودم ورم می کرد. و ناسزا بود که به زمین و زمان و هرچه حکومت و هرچه شاه و هرچه وزیر و وکیل می دادم. از درد و سرما بدبخت شده بودم. ولی، داشتم سوراخ عالم را پاره می کردم. این یک تحول بود. بی آن که در تمام طول این مدت متوجه اش شده باشم، دیدم که قادر شده ام حتی در شرایط تلخ و طاقت فرسا نیز خودم را پیدا کنم. دیدم آن همه عشق ورزیدن، آن همه تلاش، آن همه دویدن و کتک خوردن و تنهائی کشیدن و هم دلی کردن و خواندن، عاقبت از من آدم دیگری ساخته است. من بودم، و می دیدم که «طاقت داشتن» چیزی نیست که از اول در تن و جان آدم نهفته باشد. می فهمیدم که می شود حتی خدا بود. و من داشتم بالا می رفتم و شعله می کشیدم و سلولم را به هیچ می گرفتم، و دیگر نه در و نه دیوار و نه سرمای هوا و نه تن پوش حقیر و نازکی که داشتم، هیچ کدام مانعی برای پروازم نبود. تب کرده بودم و فکر می کردم دارم می میرم. در آن دم می مردم و باز زاده می شدم. خواب نبودم، ولی می دیدم تنم دارد می سوزد و دیوارها نازک و شفاف شده اند. سرد بود. بدجوری سرد بود. خودم را در رشته های انبوه امواج نوری می دیدم که تنم را می سوزاند و از همه وجودم می گذشت. مثل شیشه بودم. می دیدم تن آدمی به جانش شریف است، و شعر تار و پودم را در می نوردد.

نمی دانم چقدر طول کشید، نمی دانم خواب بودم یا بی هوش، فقط احساس کردم بیش از حد، قدرت دیدم را از دست داده ام و شبی تاریک در پیش چشم دارم. نگهبان ظرف غذا را توی سلول انداخته و رفته بود. تازه فهمیدم که برای چند ساعت از حال رفته ام و سردی هوا بیدارم کرده است.

برخاستم و دیدم نمی توانم از سرما شام بخورم. برنج یخ زده ای توی کاسه بود که

وقتی آن را کج کردم نریخت. سلولم جهنمی بود که از سرمایش می سوختم. از سوراخ روی در نگاهی به بیرون انداختم. کسی در راهرو نبود. یک پنجره سراسری بر بالای دیوار روبرویی راهرو وجود داشت که به حیاط باز می شد و آن‌ها عمداً تمام دریچه‌های آن را باز گذاشته بودند تا هوای سلول‌ها سرد شود. پتو را دورم پیچیدم و به دیوار تکیه دادم. اما سرمای دیوار سیمانی به تنم نفوذ می کرد و مجبورم می ساخت که از آن فاصله بگیرم. تمام اندامم می لرزید. شروع کردم به درجا زدن. زیلوی زیر پایم یخ زده بود و مزاحمم می شد. کف پایم مجروح بود و می سوخت. زیلو را کنار زدم و بر کف سرد و سیمانی سلول درجا دویدم. در تاریکی و هوای منجمد، حتی بخار از دهانم بیرون نمی آمد. سلول‌های دیگر از شدت سرما در سکوتی مرگبار فرورفته بودند. شاید هم کسی در آن‌ها نبود. و من فقط صدای هوهوی نفس و پا کوبیدن خودم را در آن سکوت می شنیدم. درجا زدن نیز گرم نمی کرد. اما چاره‌ای نبود. اگر تسلیم می شدم و می خوابیدم ممکن بود یخ بزنم و بلائی به سرم بیاید. بنابراین درجا زدم و دویدم، درجا زدم و دویدم. درجا زدم و دویدم. یک سربالائی را گرفتم و هی رفتم و آمدم، رفتم و آمدم. ثانیه‌ها و گام‌هایم را شمردم. دویدم و آن قدر در یک آهنگ یک‌نواخت گرم کننده دویدم و رفتم و آمدم که بیش از دو ساعت گذشت و من خیس عرق شدم.

وقتی ایستادم دیگر نه زیلوی یخ زده‌ام سرد بود و نه دیوار و نه حس می کردم که اصلاً زمستان است. داغ بودم و اگر روی زیلو می نشستم یخش آب می شد. با خیال راحت نشستم و غذایم را خوردم. باید غذا می خوردم. باید هر ذره انرژی را برای گرم نگه داشتنم بکار می گرفتم. در آن حالت آن قدر گرم بود که حتی می توانستم پاهایم را دراز کنم. ولی این کار را نکردم. به ذره ذره گرمای بدنم نیاز داشتم و باید آن را ذخیره می کردم. می دانستم همین که بدنم سرد شود دوباره ماجرا شروع خواهد شد. به همین دلیل بعد از خوردن غذا خودم را با پتو پوشاندم و رفتم لای زیلوی خیس. زیلو با آن که خیس بود، ولی به هر حال می توانست در دراز مدت مرا گرم کند و گرما را نگه دارد. زیر پتو و زیلو، تحت تاثیر گرمای بدنم و غذائی که خورده بودم پلک‌هایم سنگین شده بود.

خسته بودم و اگر خوابم می برد خیلی خوب بود. از گرمائی که زیر پتو و زیلو در بدنم پیچیده بود لذت می بردم و هر چند نگران بودم که چیزی طول نخواهد کشید که دوباره سردم بشود، ولی آن دم غنیمت بود. با کیف در خودم جمع شدم و از خوشی از درون و بیرون به خودم فشار آوردم و کوشیدم بخوابم. تمام آن مدتی که در قصر بودم هرگز فرصت نیافته بودم که در دنیای خیالات غوطه ای بزنم. و در آن لحظه می دیدم که در آن تنهائی دوباره، فرصت آن را یافته ام که از شلوغی بیش از یک سالی که در میان جمع گذرانده بودم فاصله بگیرم و به قضاوت در باره خودم، حاصل کارهایم و شرایطی که در آن بودم بیندیشم. آدم وقتی در شرایط شلوغ و پر رفت و آمد و پر مشغله قرار می گیرد، فرصت و فراغت ارزیابی وضع خودش را نمی یابد. ولی در آن دم، فرصت آن را یافته بودم که به ارزیابی تمام مدتی که در زندان قصر بودم دست بزنم. به ارزیابی پیش از آن نیز دست به زنم و به ارزیابی تمام مدتی که در زندان بودم بپردازم، یاد کرامت و خسرو یک دم بیاید و از ذهنم بگذرد و به همان چندروز نگاه بیندازم و حاصل کارم را از آن اعتصاب ملاقات هم ارزیابی کنم. حتی یاد آن پاسبان که به من لگد می زد افتادم و فکر کردم او چه شناختی از من می توانست داشته باشد و چه می دانست که من چه کار کرده ام که به آن شکل وسط استراحت بین نگهبانی اش از تخت پائین آمده بود و به من لگد می زد؟ او که حتی موقع استراحت نمی توانست شلوار و پوتینش را هم در آورد، از این نظام چه دیده بود که چنین نفرتی نسبت به زندانیان ابراز می کرد؟ و اصلاً آن پاسبان ها چطور می توانستند در آسایش گاهی به سر ببرند که محل شکنجه زندان هم بود؟

از خواب بیدار شدم و دیدم دوباره سردم شده است. کمی در خودم جمع شدم و کوشیدم دوباره بخوابم. اما نمی شد. تمام سوراخ سمبه ها را پوشاندم که سرما به زیر زیلو و پتویم نیاید، ولی باز سرد بود و از درد کمر و درد استخوان نمی شد خوابید. بیش از آن خسته بودم که بلند شوم و دوباره بدوم. سربالائی ای هم که پیش رو داشتم و باید در آن می دویدم رغبتی در من به وجود نمی آورد. اما باز داشتم همان جا زیر پتو در آن

می‌دویدم. همان زیر به پر و پایم دست کشیدم که گرم شوم و دوباره در خودم جمع شدم و خوابیدم. اما باز بیدار شدم و حس کردم بیش از چند ثانیه نخوابیده‌ام. باز خوابیدم و باز بیدار شدم. خیلی خسته بودم و دیگر حتی نا نداشتم از جایم برخیزم. ولی دیدم نمی‌شود. بلند شدم و در زدم. در باز بود. در را هول دادم و آمدم بیرون. رفتم و از یک در وارد شدم و دیدم پشت آن جا یک هتل است. هتل کاملاً آشنا به نظرم می‌رسید. اما هرچه می‌کردم نامش به یاد نمی‌آمد. هوای سالن ورودی هتل گرم و دلپذیر بود. روی یک مبل نرم و راحت نشستم. آدم‌های زیادی می‌آمدند و می‌رفتند ولی کسی به من کار نداشت. به نظر می‌آمد جشن عروسی باشد. ولی از عروس و داماد خبری نبود. از گارسونی که یک سینی می‌گرداند یک لیوان ویسکی گرفتم و آرام شروع به نوشیدن کردم. یک‌هو دیدم، برادرم حسین سماکار، و ابراهیم فروزش، رئیس قسمت سینمایی کانون پرورش فکری و چندتا دیگر از کارمندان و دوستان اوهم آن جا هستند. ابراهیم فروزش تا مرا دید به سویم آمد. بچه‌های دیگر هم دورم جمع شدند. همه آن‌ها ایستادند و مرا که روی مبل نشسته بودم نگاه کردند. فروزش گفت: «ا، تو که در زندان بودی، چی شد آمدی بیرون؟» تا این حرف را زد، دیدم رنگش پرید. رنگ آن‌های دیگر هم پرید. رنگ در و دیوار و اثاثیه آن جا هم پرید. همه چیز رنگ خود را از دست داد و یواش یواش سفید و سرد شد. از خواب پریدم و دیدم از سرما دارم می‌لرزم.

صبح باز حالم خراب بود. به هزار بدبختی توانسته بودم، با یک لحظه خواب و یک لحظه بیداری شب را به صبح برسانم و خوش حال بودم که بلاخره شب گذشته بود و اندکی هوا گرم‌تر به نظر می‌رسید و گرچه باز نمی‌توانستم بخوابم، ولی می‌توانستم زیر پتو بمانم و نلرزم.

ده روز در آن سلول ماندم. از روز دوم به بعد، یا هوا گرم‌تر شده بود و یا من عادت کرده بودم. در هر صورت دیگر مثل آن شب از سرما عذاب نمی‌کشیدم. یکی دو روز بعد زیلو هم خشک شد. پاسبان‌ها عمداً زیلو را خیس کرده بودند که مرا اذیت کنند. اما با خشک شدن آن و گرم‌تر شدن هوا، دیگر آن ناراحتی‌ها به سراغم نیامد. به خصوص

که بیش از نیمی از روز را به حالت درجا می‌دویدم و چنان خودم را خسته می‌کردم که بتوانم راحت بخوابم. وقتی خوابم تنظیم شد و بدنم به سرمای سلول عادت کرد و اندکی وضعم بهبود یافت، به فکر افتادم که باز به آن وضع اعتراض کنم. منتهی این بار با احتیاط بیشتری باید حرکت می‌کردم که زیاد کتک نخورم و یا اذیت نشوم. تنها کاری که در آن شرایط می‌شد کرد اعتصاب غذا بود. ولی امکان داشت که به محض اطلاع از اعتصاب غذا مرا ببرند بزنند و اعتصابم را بشکنند. از این رو، از روز چهارم تصمیم گرفتم که غذا نخورم؛ ولی بعد از پانزده روز اعتصابم را اعلام کنم. زیرا حدس می‌زدم که در این مدت آن قدر ضعیف می‌شوم که آن‌ها نمی‌توانند مرا بزنند و اعتصابم را بشکنند.

از ظهر روز چهارم اعتصاب را شروع کردم. ظهر که غذا را آوردند نخوردم. ولی نمی‌بایست می‌گذاشتم بفهمند که چیزی از آن غذا را نخورده‌ام. به همین خاطر با قاشق غذا را زیر و رو کردم که خورده شده به نظر آید و موقع رفتن به دست شوئی آن را بردم و خالی کردم و ظرفش را هم با آب سرد شیر شستم. روزهای دیگر هم همین کار را کردم. ولی در واقع نیازی به ظاهرسازی نبود؛ زیرا نگهبانان توجهی به من نداشتند و تنها در فکر این بودند که پس از فرستادن من به دست شوئی فوراً به دفتر نگهبانی که گرم بود برگردند و در آن هوای سرد در راهرو نمانند.

ده روز از اعتصاب غذایم گذشت و من روز به روز ضعف بدنیم را بیشتر حس می‌کردم و برای روز موعود آماده‌تر می‌شدم. صبح روز دهم نگهبان آمد و مرا به دفتر نگهبانی برد. سرهنگ زمانی، به همراه معاونینش سروان حبیبی و سروان صارمی و پاسبان کشائی و نگهبان‌ها آن‌جا بودند و زندانیان همه سلول‌ها هم در یک صف در برابرشان قرار داشتند. من در ابتدای صف زندانی‌ها ایستادم و سرهنگ زمانی که داشت جمله آخر صحبتش را با بقیه زندانیان که همه را پیش از من به آن‌جا آورده بودند تمام می‌کرد می‌گفت؛

«پس قبول دارید که مقررات زندان را نقض کرده‌اید!»

کسی در پاسخ او چیزی نگفت و سرهنگ زمانی به سوی من برگشت و گفت:

«آقای سماکار، شما اینجا چکار می کنید؟»

گفتم:

«چرا از من می پرسید؟»

گفت:

«چه کسی گفت شما را به این جا بیاورند؟»

«جناب سرگرد یحیائی.»

«چرا؟»

«چون من یک نامه به دادرسی نوشتم و از دست ایشان شکایت کردم. مرا در سرمای زیر صفر درجه، مجبور کردند که تمام شب با همین لباس روی زمین خیس و کثیف جلوی دست شوئی بخوابم. بعد هم مرا زدند و آوردند این جا، و این جا هم زدند و الان دو هفته است که در سلول هستم.»

سرهنگ زمانی نگاهی به افسرهایش انداخت و گفت:

«من واقعاً نمی فهمم زندانی به این باسوادی و باهوشی که زبان فرانسه و زبان انگلیسی را در ظرف دو سال در زندان یاد گرفته و به این زبان ها کتاب می خواند، برای چه از این کارها می کند؟ ایشان واقعاً زندانی باهوشی ست - بعد رو به من ادامه داد- ولی آقای سماکار، من به شما توصیه می کنم از این به بعد هر مشکلی دارید بهتر است قبل از اعتراض و اعتصاب بیائید و با من در میان بگذارید. هیچ مشکلی نیست که حل نشود. البته، من موضوع زدن شما را پی گیری می کنم ببینم چه کسی دستور آن را داده است. حق نداشته اند زندانی مرا بزنند. من فقط شما را فرستاده بودم آن جا که مدتی از زندان شماره یک دور باشید.»

بعد به پاسبان کشائی گفت:

«همین الان بروید بگوئید ایشان را به شماره یک برگردانند.»

در سکوت به حقه بازی سرهنگ زمانی گوش دادم و جرأت نکردم بگویم؛ «پفیوز فاشیست، تو خودت همه این دستورها را داده ای.» در ضمن دریافتم که تمام آن دو

سال، او دقیقاً حرکت مطالعاتی مرا زیر نظر داشته و حتماً از روی لیست کتاب‌خانه می‌داند که من چه کتاب‌هایی را خوانده‌ام.

مرا به جای بردن به زندان شماره یک، به بند عادی بازگرداندند. این بار پتو هم نداشتم و مجبور بودم در راهرو تند تند راه بروم که گرمم شود. توی اتاق‌ها را نگاه می‌کردم تا ایرج، آن آشنای دفعه پیش را پیدا کنم. از جلوی راهروئی که به حیاط می‌رفت گذشتم و دیدم دارد می‌آید. تا مرا دید خوشحال جلو آمد و سلام کرد و سرک کشید ببیند نگهبان بند در آن نزدیکی نباشد. بعد به سرعت رفت و یک لیوان چای و یک پاکت سیگار برایم آورد. چای را گرفتم و سیگاری روشن کردم.

پرسید:

«شما چرا این قدر لاغر شده‌اید؟»

گفتم:

«داستانش مفصل است.»

گفت:

«اعتصاب غذا کرده‌اید؟»

«نه، نه.»

«چرا! من که می‌دانم. شنیدم که شما را برده‌اند زیر هشت در اتاق نگهبانی زده‌اند. یکی از سینی‌کش‌ها دیده بود. همه را همان زیر هشت می‌زنند. ولی شما را حتماً برای آن که کسی نبیند برده‌اند اتاق نگهبان‌ها.»

گفتم:

«که این طور.»

تا پاسبان پیدایش شد، ایرج غیبت زد. بعد در یک فرصت دیگر یک پلیور، یک شلوار گرم کن و یک جفت جوراب کلفت برای من آورد. از محبتش واقعاً شاد شدم و تشکر کردم. لباس‌ها را پوشیدم و قبراق شدم. دیگر سردم نبود، ولی دوست داشتم همان طور قدم بزنم. به شدت گرسنه‌ام نیز بود. نگهبان مرا دید و متوجه لباس تازه‌ام هم شد، ولی

چیزی نگفت. حدس زدم که دستور خاصی راجع به من به او نداده‌اند. به همین دلیل رفتم طرف نگهبانی و به یک استوار که آن‌جا بود گفتم:

«قرار است بیایند و مرا به زندان شماره یک ببرند. شما خبر ندارید کی می‌آیند؟»

استوار در چهره من دقیق شد و پرسید:

«اسمت چیست؟»

«سماکار.»

توی دفتری را نگاه کرد و گفت:

«مال شماره یکی؟»

«بله.»

«این‌جا که چیزی نوشته.»

برگشتم به راهرو و باز قدم زدم. ایرج آمد و یک بسته به من داد و گفت:

«بچه‌ها این را برای شما درست کرده‌اند.»

تشکر کردم و گفتم:

«واقعاً راضی به زحمت شما نیستم.»

بسته را باز کردم و دیدم با نان بربری، مرغ پخته و خیار شور و کره و تخم مرغ یک ساندویچ فوق‌العاده خوشمزه برایم درست کرده‌اند. واقعاً پس از آن ده روز بی‌غذایی بهترین چیزی که می‌توانست نصیبم بشود همین ساندویچ بی‌نظیر بود. تمام ساندویچ را با آرامش و یواش یواش جویدم و خوردم که دلم درد نگیرد. بعد یک چای داغ رسید و بعد هم خرما. دیگر داغ شده بودم. ایرج آمد و گفت:

«اگر ریش تراش می‌خواهید بیاورم که ریش‌تان را بزیند؟»

دستی به ریش دوهفته‌نتراشیده‌ام کشیدم و خنده‌ام گرفت و گفتم:

«نه. واقعاً از لطف و محبت شما متشکرم. به بچه‌ها سلام مرا برسان و بگو که واقعاً از

همه شما متشکرم و این محبت‌ها را هرگز فراموش نخواهم کرد.»

ایرج سر حال خندید و گفت:

«ما نوکر شمائیم.»

یکی از زندانیان عادی که از کنار من رد می‌شد، آهسته و به طوری که من بفهمم گفت:

«ای توی آن تاجت ریدم!»

و بعد به من نگاه کرد و خندید. فوراً یکی دیگر از زندانی‌ها آمد و کنار من نشست و در حالی که وانمود می‌کرد با من کاری ندارد آهسته گفت:

«گول فحش‌هائی را که به شاه می‌دهد نخورید، مادرجنده آدم فروش است.»

از حرف او خنده‌ام گرفت. از او تشکر کردم و او بلند شد و خوشحال از من دور شد. ساعت پنج بعد از ظهر آمدند که مرا به زندان شماره یک ببرند. برای لحظه‌ای رفتم به دست‌شوئی و لباس‌های ایرج را در آوردم و جلوی اتاقش به او دادم و تشکر کردم. طفلک، نمی‌دانست چه بگوید آرام لباس‌ها را به من برگرداند و گفت:

«این‌ها را از ما یادگار داشته باشید.»

لباس‌ها را گرفتم و با نگهبان به زیر هشت آدمم و به زندان شماره یک برگشتم. مرا این بار به جای بند شش به بند پنج بردند و یک جا در اتاق شماره سه بین نسیم خاکسار و شهاب لبیب به من دادند. بعد از رفتن نگهبان، بچه‌ها به دورم ریختند و حسابی حال و احوال کردیم. بعد قرار شد موضوع را برای یک نفر بگویم تا او برای بقیه تعریف کند.

شب که روی تشک نرم و گرم و زیر پتوی ملافه کرده تمیز خوابیدم، از احساس خشنودی و گرمای مطبوعی که بعد از آن مدت در تنم پیچیده بود غرق لذت شدم. پیش از آن نیز آن جای گرم و نرم را داشتم، ولی زندگی به همین چیزهایش می‌ارزد که هر از چندگاه انسان بتواند خود را شایسته آن چه دارد ببیند.

سرهنگ زمانی، علامه زاده را در این مدت خواسته و به او گفته بود که دادن ملاقات به برادر و خواهر غیرممکن است. زیرا این تصمیم او نیست؛ بلکه ساواک در این مورد تصمیم گرفته است. و پیشنهاد کرده بود که با گرفتن یک ملاقات حضوری اعتصاب را

بشکنند. ولی رضا در پاسخ گفته بود که؛ «شما سماکار را برده‌اید و حالا از من می‌خواهید که اعتصابم را بشکنم؟»

سرهنگ زمانی هم به او گفته بود؛ «سماکار را به بند برمی‌گردانم. ولی، بردن او برای اعتصاب ملاقات نبوده؛ بلکه به این خاطر بوده که او مقررات زندان را با گذاشتن رختخوابش در جای ممنوعه نقض کرده بود.»

رضا گفت:

«سرهنگ می‌گفت؛ تو با او بد حرف می‌زنی.»

گفتم:

«کی بد حرف زده‌ام؟ او می‌خواهد کتک زدن مرا توجیه کند.»

در هر صورت سرهنگ زمانی آدم هوشیاری بود، طوری وانمود کرد که مرا زده است، تا به این ترتیب زمینه را برای شکستن اعتصاب ملاقات ما فراهم کند. او مطمئن شده بود که حالا دیگر اگر هم یک امتیاز کوچک به ما بدهد، سبب نخواهد شد که بقیه زندان فکر کنند می‌شود امتیاز گرفت و آن‌ها هم دست به اعتصاب بزنند.

به رضا گفتم:

«راستش من دیگر حوصله کتک خوردن سر این مسئله را ندارم. و فکر می‌کنم که تلاش‌مان را هم کرده‌ایم. خوب همیشه که آدم به نتیجه دلخواه نمی‌رسد.»

رضا هم با من هم عقیده بود و بنابراین با یک امتیاز کوچک اعتصاب‌مان را شکستیم.

بعد از این اعتصاب بود که یک روز هنگام قدم زدن با یوسف آلیاری در حیاط بند ۵، به کشف جاسوسی امیر فتانت و چگونگی دستگیری‌مان رسیدیم. البته ضمن پخش این خبر بین بچه‌ها، مواظب بودیم که ساواک متوجه منبع پخش خبر نشود. زیرا ممکن بود بخواهد در مقابل این افشاگری انتقام بگیرد. یکی دو هفته بعد از این ماجرا، از بیرون زندان خبر رسید که بچه‌ها امیر فتانت را در شیراز دیده‌اند که با خیال راحت با مادرش در خیابان راه می‌رفته و بعد هم سوار یک ماشین شیک که احتمال می‌دادیم ساواک در

اختیارش گذاشته شده است. دیگر شکی برای ما باقی نمانده بود که او جاسوس کثیفی بوده که دو تن از بهترین فرزندان این مملکت را به کشتن داده و عده دیگری را هم به شکنجه و زندان کشیده است. اما علی رغم تمام این توطئه‌ها، خوشبختانه روز به روز وضع رژیم در میان مردم بدتر می‌شد و از این‌جا و آن‌جا مرتب خبر اعتراضات توده‌ای در مقابل سرکوب‌ها و زورگوئی‌ها به گوش می‌رسید. پس از یک رونق اقتصادی در اثر گران شدن ناگهانی قیمت نفت، و غره شدن رژیم شاه به خودش، اوضاع برگشت و اولین نتایج بحران و عواقب سیاست‌های مخرب شاه در نوع سرمایه‌گذاری‌ها در صنایع وارداتی و بخش بازرگانی و گسترش یک قشر وسیع نظامی و بوروکرات، نتایج خود را نشان داد و سبب شد زحمت‌کشان و اقشار محروم روستائی که جذب پروژه‌های فصلی اقتصادی شده و به شهرهای بزرگ روی آورده بودند، در حاشیه شهرهای بزرگ اقامت گزیدند و خواهان کار، برخورداری از خدمات رفاهی و زندگی شهری، و همان امتیازاتی شوند که در سطح شهرهای بزرگ به تازگی مرسوم شده بود. اما رژیم بحران زده و نادان و تا دندان دیکتاتور، به جای یافتن راه حل، تنها با تصویب مقررات تازه شهرنشینی می‌کوشید تا عرصه را بر این حاشیه‌نشینان تنگ کند و آن‌ها را به روستاها بازگرداند.

نتیجه این بود که حاشیه‌نشینان مقاومت کردند و رژیم با سرکوب آن‌ها، با خراب کردن آلونک‌ها بر سر ساکنین بی‌دفاع‌شان، و با سرکوب هر ندای اعتراض دیگری که نسبت به این وضع ابراز می‌شد زمینه‌های رشد بحران را آبیاری کرد و با یک تغییر در سیاست امریکا که می‌خواست با چهره جدید و دفاع ظاهری از دمکراسی و حقوق بشر، شکست، و ننگ و نفرت شرکت در جنگ ویتنام را از چهره بشوید و به ناتوانی‌های اقتصادی خود پاسخ دهد، ارکان دیکتاتوری رژیم به لرزه درآمد.

طلایه‌های تغییر اوضاع این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خورد. رژیم هراسان شده بود. مردم در مقابل هر چیز که نشانه‌ای از زورگوئی رژیم را در خود داشت مقاومت می‌کردند. تغییر تقویم هجری به تقویم شاهنشاهی مورد تمسخر مردم قرار گرفته بود. حتی عقب کشیدن ساعات روز در فصل تابستان و زمستان نیز به مسخره گرفته می‌شد.

حزب فرمایشی رستاخیز با بن بست روبرو شده بود و یواش یواش گرانی تازه‌ای از راه می‌رسید که رژیم می‌کوشید با تزریق سوبسیدهای دولتی از بروز آن و دامنه یافتن بحران موجود جلوگیری کند. در زندان نیز عواقب این نوع اوضاع اندکی سبب باز شدن فضا شده و ما احساس آزادی بیشتری می‌کردیم. ساواک عده‌ای را می‌برد و می‌آورد تا با نوشتن ندامت‌نامه آزادشان کند. سرهنگ زمانی حتی کوشید شخصاً نیز در زندان دست به جلب محبت بزند و می‌کوشید با امتیاز دادن به برخی از زندانیان آنان را نرم کند و حتی کوشید با صحبت با دکتر مرتضی محیط، که پیش از زندانی شدنش رئیس بیمارستان جندی شاپور و یک پزشک مجرب و دارای درجات بالای علمی بود و مانند بقیه زندانیان می‌دوید و کار می‌کرد و ظرف می‌شست و غذا می‌آورد و می‌برد، او را به نوشتن عفونامه ترغیب کند.

او که دیده بود مرتضی محیط، مثل بقیه زندانی‌ها در موقع کارگری دادن نوبتی، سینی‌های غذا را روی سرش می‌گیرد و از جلوی آشپزخانه به درون بند و به سر سفره همگانی می‌برد، به او گفته بود؛ «آخر مناسب نیست که شما به عنوان کسی که دکتر متخصص و دارای درجه بالای علمی ست، مثل زندانیان عادی سینی کشی کنید.» برای سرهنگ، «سینی کشی» عمل ناشایستی بود که مانند رسم زندان عادی فقط باید از سوی فقیر بیچاره‌ها و آنان که دست‌شان به دهان‌شان نمی‌رسد به انجام برسد تا از این طریق پولی برای ادامه زندگی در زندان به دست بیاورند. او نمی‌توانست همبستگی و عدم حضور هرگونه سیستم امتیازدهی و امتیازگیری را در زندان درک کند. از این رو با همان معیارهای رایج در زندان عادی، حرف زده بود و می‌خواست دکتر محیط را با این‌گونه حرف‌ها از ما جدا کند. ولی محیط هم جواب دندان شکنی به او داده بود. اگر سرهنگ زمانی درجه علمی و مقام مرتضی محیط را داشت سوراخ آسمان را پاره می‌کرد. ولی او فقط یک سرهنگ بود و لباس شهربانی و واکسیل‌های سفید و قپه‌های روی شانه‌اش تمام هستی او را تشکیل می‌داد. اگر آن لباس را از تن او درمی‌آوردند می‌مُرد. و همین‌طور هم شد. سرهنگ زمانی مُرد. نه بعد از انقلاب که تیربارانش کردند؛ بلکه در

همان زندان، و ایرج یوسفی، همان هم‌پرونده‌ما که رفته بود عراق او را کشت. و این کار را هم با یک سیلی کرد. ایرج، هم درس خوبی به او داد، و هم به شهربانی و ساواک و هم به ما نشان داد که در اوج آن موقعیت ظاهراً بی‌دفاع، ما خیلی هم قدرت‌مندیم. و ماجرا هم این طور شروع شد که بازرسی بود؛ در بازرسی‌ها هم از هر اتاق یک نفر در بند باقی می‌ماند تا بر بازرسی همان اتاق نظارت داشته باشد. پاسبان‌ها، نمی‌دانم چه کار می‌کنند که ایرج یوسفی اعتراض می‌کند. گویا یکی از آن‌ها کتاب و یا چیز دیگری را بی‌جهت پاره می‌کند و در مقابل اعتراض ایرج یوسفی به این عمل، با او بد حرف می‌زند. در این وقت سر و کله سرهنگ زمانی در بند پیدا می‌شود. او جلوی اتاق‌ها می‌ایستد و کار پاسبان‌ها را کنترل می‌کند. وقتی به جلوی سلول یوسفی می‌رسد، ایرج از کار پاسبان شکایت می‌کند. ولی سرهنگ به جای رسیدگی به این موضوع و حتی پرسش از پاسبان، فحشی به ایرج می‌دهد و می‌خواهد برود که ایرج یوسفی چنان می‌کوبد توی گوش او که کلاهش دو متر آن طرف‌تر پرتاب می‌شود.

این را یکی از همان بچه‌ها که در بازرسی حضور داشت دیده بود. او می‌گفت؛ «سرهنگ گیج شد و از ترس به سوی در دفتر زندان فرار کرد.» بعد، پاسبان‌ها از اتاق‌های دیگر می‌ریزند سر یوسفی و او را با مشت و سیلی و لگدهای سنگین پوتین به زیر هشت می‌برند. بعد هم همه پاسبان‌های زندان می‌ریزند و بچه‌های باقی مانده در بند را به حیاط می‌فرستند و می‌افتند به جان اسباب و اثاثیه‌های ما و هر چه را به دست‌شان می‌رسد می‌شکنند و پاره می‌کنند و با خود می‌برند.

ما توی حیاط بودیم که یک‌هو دیدیم بچه‌های ناظر بازرسی را از توی بند بیرون انداختند و آن‌ها هم ماجرا را با هیجان و آب و تاب برای ما تعریف کردند. با پیش آمدن این ماجرا، زندان فوراً حالت آماده‌باش به خود گرفت و بچه‌ها آماده‌مقابله با حمله‌های احتمالی پلیس شدند. همه التهاب داشتند و با چشمانی باز و نگاه‌های طولانی به هم خیره می‌شدند و در سکوت‌شان هزارها قرار و مدار نهفته بود.

وقتی به بند برگشتیم با یک فاجعه کامل روبرو بودیم. اتاق‌ها مثل مناطق زلزله‌زده

بود. همه چیز شکسته و داغان بود. کتاب‌ها را پاره کرده بودند. وسایل شخصی بچه‌ها، مثل مسواک و قوطی صابون و قاب‌های مقوایی عکس‌ها را شکسته و پاره کرده بودند. عکس فرزندان زندانیان را پاره کرده بودند، حتی دشک‌ها و ملافه‌ها و لباس‌ها را جرداده و پاره کرده بودند و تا آن‌جا که توانسته بودند خشم خود را در اثاثیه بی‌دفاع ما خالی کرده و اتاق‌ها را به مخروبه‌ای بدل ساخته بودند که ما را به حیرت وامی داشت.

ما جلوی تل‌آشغال‌ها ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم با آثار آن خشم حیوانی چه بکنیم. ولی این‌ها مهم نبود، مهم‌تر از هرچیز، سرنوشت ایرج یوسفی و بلائی که پلیس بر سر او می‌آورد بود که همه را به شدت نگران می‌کرد و وجدان‌های همبسته زندانیان را عذاب می‌داد. هر کس خود را جای او می‌گذاشت و انتقام و حشیانه‌ای که خشم حیوانی پلیس بر او وارد می‌ساخت را در ذهن مجسم می‌کرد.

عده‌ای به جمع و جور کردن اتاق‌ها مشغول شدند و عده دیگری از بچه‌ها به مشورت با هم پرداختند. در مقابل اقدام پلیس باید اقدامی هم از سوی ما صورت می‌گرفت و ما نمی‌توانستیم ناظر بی‌دفاع و خاموش ماجرا باشیم و بنشینیم و منتظر وقایع بمانیم. بیم از بین رفتن ایرج یوسفی همه را نگران می‌کرد و یا حداقل ترس‌مان از این بود که او را به شدت آزار دهند و دست و پایش را بشکنند و یا زیر شکنجه‌ای طولانی بلای دیگری به سرش بیاورند. عاقبت رأی‌زنی جمع بر آن شد که همان روز که روز ملاقات هم بود، به‌طور سربسته موضوع را به ملاقاتی‌ها برسانیم و به آن‌ها بگوئیم که پلیس احتمالاً ایرج یوسفی را کشته است. و از آن‌ها بخواهیم که این شایعه را همه‌جا پراکنند. در درون بند هم بی‌کار ننشستیم. شایعه را به شکلی به گوش جاسوس‌های سرهنگ رساندیم. می‌دانستیم که او بزودی از ماجرا خبردار خواهد شد.

بعد از ظهر، در ضمن ملاقات، زندان با اقدامات شدیداً امنیتی پلیس روبرو بود. پلیس سعی داشت به هر ترتیب شده از انتقال شایعه قتل ایرج یوسفی به بیرون از زندان جلوگیری کند. ولی بچه‌ها بلاخره کار خود را کردند و نتیجه این کار بی‌درنگ بعد از ملاقات نمودار شد. سرهنگ زمانی، یکی از بچه‌ها را بی‌دلیل به زیر هشت فراخواند و

ضمن صحبت با او، ایرج یوسفی را نیز که به دفتر خود آورده بود به او نمایش داد. او که فکر نمی کرد شایعه پراکنده شده از سوی ما یک حقه سیاسی باشد، خواسته بود به ما حالی کند که ایرج یوسفی کشته و یا ناقص نشده است.

با شنیدن این خبر، ما بار دیگر بیشتر به قدرت تاثیر فشار افکار عمومی مردم و اتحاد مبارزاتی خودمان پی بردیم و دیدیم که می توانیم پلیس را با همه تجهیزات و سلاح هایش پس بزنیم و او را به زانو در آوریم. و حدس می زدیم که با این شایعه، ایرج یوسفی را حداقل از یک شکنجه وحشتناک و احیاناً نقص عضو نجات داده ایم.

فردای آن روز، سرهنگ زمانی در موقع سرشماری که هر روز عصر صورت می گرفت و به همین خاطر همه در حیاط زندان بودیم به میان ما آمد. یکی دو پاسبان و افسر دنبالش بودند و او مثل کسی که مبارز بطلبد، صاف و خیره توی چشم بچه ها نگاه می کرد و می کوشید هر کس را که جرأت چشم دوختن به او را پیدا کند، به کتک بیندازد و به این ترتیب بگوید که از کتک خوردن خود نترسیده است و بعد از این هم چنان همان سرهنگ زمانی است که توانست زندان را سرکوب کند و اوضاع را به نفع رژیم تغییر دهد؛ اما، هیچ یک از بچه ها بهانه ای به دست او نداد. همه می دانستند که در این حالت او مثل مار زخمی ست و نباید سربه سرش گذاشت. اما همه در عین حال می فهمیدیم که او به شدت آسیب دیده است که دست به این کارها می زند. در مواقع دیگر، او نیازی نداشت قدرت خود را اثبات کند. ولی در آن لحظه، او می کوشید با تمام قوا آب رفته را به جوی بازگرداند. اما فایده نداشت. او دیگر از نظر سیاسی مرده بود و طبعاً دیگر جایش در آن زندان نبود. همین طور هم شد. یک هفته نکشید که سرهنگ زمانی از زندان ما رفت و جای او را آدم دیوانه و بیماری مثل یحیائی، همان سرگردی که مرا در حیاط زندان عادی زد و رئیس قرارگاه پلیس زندان بود گرفت.

با آمدن یحیائی مقررات زندان عوض نشد، ولی او هرگز نتوانست مثل زمانی اعمال قدرت کند. البته او هم به سرنوشت سرهنگ زمانی دچار شد و با سیلی محکمی که از دست یک دانشجوی بلند قد و هیکل دار که فقط به خاطر سیلی زدن به استاد ساواکی اش

در دانشگاه به حبس ابد محکوم شده بود خورد، از زندان سیاسی رفت و جای او را سرهنگ خندان گرفت. البته من در این جا یک باره زیادی جلو رفتم و به یک سال بعد از آن ماجرا، یعنی به زمانی که پس از تبعید به زندان آبادان و اهواز، به زندان قصر برگشته بودم پریدم. ولی، همین جا از فرصت استفاده کنم و بگویم که طفلک این دانشجو که حبس ابد گرفته بود، آن قدر زیر فشار بود و چنان بار سنگینی را به دوش می کشید که من واقعاً دلم به حالش می سوخت. او یکی از پاک ترین جوان هائی بود که گاهی، قربانی ندانم کاری های ما می شوند. من هر وقت به او فکر می کنم، به یاد فرهاد قیصری و آن ماجرای لو دادن خودش در اوین می افتم که می خواست خودش را از فشار پلیس برای کشیدنش به جاسوسی نجات دهد. این جوان دانشجو هم همین وضع را داشت. یکی دوبار که دیده بودم در خودش فر رفته است، با او صحبت کرده بودم. با شرمندگی بی نظیری می گفت؛ «ما که کاری نکرده ایم که زندان ابد بگیریم و در کنار آدم هائی مثل شما باشیم. شما می خواستید شاه را بکشید. ولی من فقط زده ام توی گوش استاد و حبس ابد گرفته ام. حالا پیش شما احساس شرمندگی می کنم.» و من مدتی طولانی در سکوت به او فکر کرده بودم و واقعاً با او احساس هم دلی می کردم. خیلی سعی کردم با حرف زدن با او از این فکرهای بیهوده درش بیاورم. ولی فایده نداشت و او در یک اندوه مداوم به سر می برد. قد بلندی داشت و وقتی راه می رفت، فکر می کردم می تواند دیوار را از جا تکان بدهد، ولی روحیه اش را بی خود باخته بود. پلیس زندان هم که نمی دانم از چه طریق پی به ضعف روحی او برده بود، می کوشید اذیتش کند. هر چند وقت یک بار، بیهوده او را به زیر هشت صدا می زد و باز برش می گرداند. و او وقتی برمی گشت نمی توانست دلیل فراخوانده شدنش به زیر هشت را برای دیگران توضیح بدهد. در زندان رسم بود که فقط جاسوسان پلیس «مدام و بی جهت» به زیر هشت می رفتند و برمی گشتند؛ به همین دلیل، شایعه ظالمانه ای پشت سر او راه افتاده بود که عاملش پلیس و بی خردی ما بود. از این رو، یک روز که سرگرد یحیائی به حیاط زندان آمد، او جلویش را گرفت و جلوی همه پرسید؛ «برای چه مرتب و بدون دلیل مرا به زیر هشت

صدا می‌زنید؟»

سرگرد یحیائی که یک افسر و دو پاسبان همراهی‌اش می‌کردند، از این حرف و از چهره برافروخته او جا خورد و احساس کرد که لحظه کتک خوردنش فرا رسیده است. به همین دلیل به «من و من» افتاد و رنگش پرید. و آن دانشجو هم نامردی نکرد و چنان کوبید توی گوش سرگرد که کلاهِش مثل سرهنگ زمانی دو متر آن طرف تر پرت شد. من خودم شاهد این صحنه بودم. پاسبان‌هایی که پشت سر سرگرد یحیائی بودند خواستند به سوی دانشجوی زندانی حمله کنند، ولی افسر همراه یحیائی عقل به خرج داد و با حرکت دست جلوی آن‌ها را گرفت و فوراً سرگرد را که گیج شده بود و آبرویش رفته بود و رنگ به رخسار نداشت از در حیاط بند سه بیرون بردند. بعد یک پاسبان برگشت و با عجله کلاه سرگرد را که مثل تاجی بر روی اسفالت کف حیاط بند پنج می‌درخشید برداشت و برد و فوراً دوتای دیگر هم آمدند و آن جوان رعنا را بردند. ما که حیرت زده شده بودیم، هنوز همان‌طور سرپا روی زمین نشسته بودیم و تکان نمی‌خوردیم. فقط آن لحظه‌ای که پاسبان‌ها حرکتی نشان دادند و می‌خواستند به رفیق ما حمله کنند، نیم‌خیز شده بودیم که با دخالت آن افسر همراه سرگرد، موضوع منتفی شده بود.

به هر حال سرگرد یحیائی آمد و کوشید که بازی نقش زمانی را ادامه دهد، ولی نتوانست. اما کرم‌کشی کرد. بخصوص وقتی کوشش‌های ساواک نتیجه داد و قرار شد عده‌ای را در تاریخ ششم بهمن سال پنجاه و پنج آزاد کنند، که این عده بعداً به زندانیان «مراسم سپاس» معروف شدند و منوچهر مقدم سلیمی نیز در برنامه تلویزیونی‌ای که به همین منظور برگزار شد سخنران جلسه و رهبری آن‌ها را به عهده گرفت، کوشید همه زندان را بسیج کند و همه را به ظاهر در یک جشن شرکت دهد. ولی کوشش او بی‌نتیجه بود. و مراسمی که به مناسبت آزادی این عده برپا کرد در کمال سکوت و سردی برگزار شد.

از جمله افراد سرشناس دیگری که در طی برنامه مراسم سپاس آزاد شدند، عسگر

اولادی مسلمان و حاج انواری و حاج مهدی عراقی از پرونده^۵ معروف قتل منصور بودند. آن‌ها که در این برنامه^۶ «سپاس آریامهرا!» شرکت کردند، نه زیر فشار قرار گرفته بودند و نه هیچ‌گاه در زندان کتک خورده بودند. ساواک که کوشیده بود یکی دو نفر دیگر از چهره‌های معروف زندان را در این برنامه بگنجانند، موفق نشده بود و به همان عده رضایت داد. ولی نمی‌دانم خاصیت این برنامه‌ها چه بود که به جای آن که کسی را در جامعه و حتی در زندان به فکر پشیمانی از عمل خود و آزادی از زندان بیندازد، موجب نفرت همگانی می‌شد و فقط سبب شرمندگی افراد نادم و پشیمان را فراهم می‌آورد. به همین دلیل هم، ما در زندان، به جای تبعیت از این آدم‌ها به فکر مبارزه^۷ بیشتر با رژیم افتادیم و در نامه^۸ اعتراضی خود که برای اولین بار پس از حدود دو سال و نیم که از سرکوب زندان می‌گذشت، به دادرسی ارتش، از روابط موجود در زندان و اقدامات خودسرانه^۹ مسئولین آن شکایت کردیم. این اقدام از آن رو مهم بود که نقطه عطفی در روابط زندانیان با هم و با زندانبانان به شمار می‌آمد. برای اولین بار، زندان بعد از سرکوب تابستان ۵۲، توان جمعی پیدا کرده بود که به نوشتن یک نامه^{۱۰} مشترک علیه روابط موجود در زندان دست بزند و بیش از چهارصد زندانی از مجموع پانصد و خرده‌ای زندانی بندهای مختلف زندان قصر آن را امضاء کنند.

بخش ۱۸ آغاز تبعیدهای تازه

نامه اعتراضی ما، روز چهاردهم اسفند سال پنجاه و پنج به دادرسی ارتش نوشته شد، و همان روز ۹ نفر از ما را صدا کردند. این عده عبارت بودند از دو زندانی مذهبی به نام‌های جواد منصوری و حسن فرزانه، و هفت زندانی غیرمذهبی به نام‌های شهاب لیب، رضا علامه زاده، عباس سماکار، عنایت غفاری، عزیز غفاری و محمد کچوئی (نه آن محمد کچوئی که بعد از انقلاب رئیس زندان اوین شد) و یک نفر دیگر که نامش را فراموش کرده‌ام.

مینی بوسی که ما را به زندان کمیته می برد سر راه خود، «سلامت رنجبر» را هم از زندان انفرادی قصر برداشت و به این ترتیب تعداد ما تبعیدشدگان را به ده نفر رسید. وقتی «سلامت» را دیدیم از تعجب شاخ درآوردیم. او مثل دوک باریک و خشک شده بود و سر و صورت و دست‌هایش پوست چروکیده‌ای پیدا کرده بود که رگ‌های زیر آن مثل طناب برجسته به نظر می آمد. او هژده روز اعتصاب غذای خشک کرده بود. با شنیدن این خبر چشم‌های همگی ما گشاد شد و به او خیره شدیم. هژده روز غذا نخوردن چیزی نبود، ولی این که او چگونه توانسته بود هژده روز آب هم نخورد در ذهن ما نمی گنجید. دکترهای بند، یعنی زندانیانی که ما دانش پزشکی آن‌ها را قبول داشتیم می گفتند که مطابق آزمایش‌های پزشکی، کسی که آب نخورد بعد از سه روز آب بدنش تمام می شود و می میرد. ولی این آزمایش پزشکی در این مورد صادق نبود و ما با موجودی روبرو بودیم که بعد از هژده روز آب نخوردن زنده بود. البته، به احتمال قوی،

آدمی که بدون انگیزه تشنگی بکشد، چه بسا خودش را خیلی زود از دست بدهد و بمیرد. ولی یک زندانی سیاسی که عاشق زندگی ست و می‌خواهد زندگی را به بهائی شرافتمندانه ادامه بدهد، قدر مسلم انگیزه و قدرت بسیار بیشتری برای مقاومت و زنده ماندن دارد و می‌تواند مثل مورد سلامت رنجبر، حتی هژده روز آب نخورد و زنده بماند. اما این را هم می‌توانستیم بگوئیم که از سلامت رنجبر چیزی باقی نمانده و حکایت او، دقیقاً حکایت نامش شده بود. یعنی واقعاً با رنجبر بودن و زجر کشیدن در آن هژده روز هنوز سلامت بود. او فقط پوست و استخوان و عصب آسیب دیده و موجود آسیب دیده در لحظه مرگی بود که مسلماً اگر همراه ما نمی‌فرستادندش تا اعتصابش را بشکنند، ظرف یکی دو روز بعد از آن می‌مُرد. اعتصاب غذای خشک سلامت رنجبر در اعتراض به ماندن بی‌دلیلش در سلول انفرادی، و بعد از ده روز اعتصاب غذای تر رخ داده بود. یعنی او در آن لحظه ضمن هژده روز آب نخوردن، ۲۸ روز هم غذا نخورده بود.

ما را یک سر از زندان قصر، به زندان کمیته مشترک ساواک و شهربانی بردند. در کمیته کت‌های زندان را روی سرمان کشیدند و به صف در یک راهرو نگه‌مان داشتند. بعد رسولی، شکنجه‌گر دیوانه و همیشه‌گی کمیته آمد و یکی یکی کت‌ها را بالا زد و با ما سخن گفت و رفت و ما را هر کدام به یک اتاق انداختند. پیش از آن، من درباره وضع ناجور زندان کمیته خیلی شنیده بودم؛ ولی در آن شرایط وضع عوض شده بود و کف اتاق‌ها را موکت کرده بودند. اتاقی که در آن بودم خیلی بزرگ بود و تقریباً گنجایش بیست نفر زندانی را داشت. ولی در آن لحظه من در آن اتاق تنها بودم و نمی‌دانستم به چه دلیل آن اتاق خالی ست و بقیه زندانی‌ها را به کجا برده‌اند؟ حدس می‌زدم که بچه‌هایی که همراه من به کمیته آمده‌اند را نیز مثل من به تنهایی در اتاق‌های مشابه بزرگ گذاشته باشند. حالت اتاق من با سلول این تفاوت را داشت که، در سلول که اندازه محیط برای قرار داشتن یک زندانی در آن طبیعی است، آدم احساس طبیعی نیز دارد. ولی تنها بودن در آن اتاق بزرگ، حالت ویژه‌ای برای من داشت و مثل این بود که همه به مرخصی رفته و من در آن جا تنها مانده‌ام. تنها کاری که می‌توانستم در آن اتاق بزرگ

بکنم این بود که قدم‌های بلند بردارم و مثل شاه‌لیر در صحنه بزرگ تئاتر شکسپیر راه بروم و به خاطر از بر نداشتن متن نمایشنامه، کلمه‌های قلمبه سلمبه چرت پرتی توی هوا ول کنم. اما در عین حال مواظب بودم که کسی از سوراخ درِ اتاق مواظب حرکاتم نباشد. وقتی خسته شدم و نشستم، به بازرسی نقاط مختلف اتاق پرداختم و پنج سیگار اشنوی ویژه در زیر یکی از زیلوهای که کف اتاق را پوشانده بودند کشف کردم. معمولاً بچه‌هایی که در زندان کمیته و اوین بودند، به دلیل محدودیتی که زندان‌بان در مورد مقدار سیگار مصرفی زندانیان ایجاد می‌کرد، حتی اگر سیگاری هم نبودند، جیره سیگار خود را می‌گرفتند و آن را به بچه‌های سیگاری می‌داند و یا اگر تنها بودند، آن را زیر زیلو، توی دستشوئی و هر جای دیگری که امکان داشت زندانیان دیگر در اثر جستجو پیدایش کنند قرار می‌دادند. من بعد از یافتن آن سیگارها، به جستجویم ادامه دادم و دوازده سیگار دیگر هم پیدا کردم. آن قدر از این کشف و یافتن این سیگارها خوشحال شده بودم که اگر آن‌ها را به صورت معمولی به من می‌دادند این طور خوشحال نمی‌شدم. مانند گنجینه‌ای به سیگارهای یافته شده نگاه کردم و حساب کردم که اگر روزی پنج تا بکشم، با احتساب سیگارهایی که از آن به بعد روزی یک‌دانه می‌گرفتم، تا سه روز سیگار حسابی در اختیار خواهم داشت. اما وقتی در زدم و چندتا از آن‌ها را کشیدم، و حرص و ولعم خوابید، به این موضوع فکر کردم که چرا بچه‌ها سیگارها را در نقاط مختلف اتاق پنهان کرده‌اند. منطقی که در لحظه اول به نظرم رسید این بود که به خاطر این که نگهبان‌ها نتوانند آن‌ها به راحتی پیدا کنند. ولی بعداً دریافتم که در واقع این نوع پنهان کردن گنج‌های همبستگی، به منظور استفاده بچه‌های مختلفی در نظر گرفته شده که در نوبت‌های مختلف به آن جا می‌آیند و ممکن است فقط یکی از گوشه‌های اتاق را بگردند. از این رو، بی‌درنگ آن دوازده سیگاری بعدی را که یافته بودم، سرجاهاشان گذاشتم تا زندانیانی که بعد از من به آن جا می‌آیند نیز بتوانند گنجینه‌ها و نشانه‌های عاطفی و همبستگی رفقای خود را بیابند.

بعد از کشیدن سیگار دراز کشیدم و به علت آورده شدن مان به زندان کمیته

اندیشیدم. علت این مسئله برایم روشن نبود. این که ما را به عنوان عوامل مُخل نظم و تحریک بچه‌های دیگر به نوشتن نامه به دادرسی به آن‌جا آورده باشند، کمی بعید به نظر می‌رسید. چون در آن صورت ما را به موقت قصر می‌بردند. ولی آوردن ما به کمیته، و کتک‌زدن ما و قراردادن‌مان در اتاق‌های به آن مرتبی و بزرگی کمی غیرعادی جلوه می‌کرد. هر چه بود ما آن‌جا بودیم و باید می‌ماندیم تا تکلیف‌مان روشن شود.

روز بعد ما را به اوین بردند. این نقل و انتقال عجیب بود. ما را درست به سلول‌هایی بردند که در سال ۵۳، آخرین روزهای بعد از دادگاه را در آن‌ها گذرانده بودیم. همان سلول‌هایی که خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان آمدند و جلوی آن‌ها از ما خداحافظی کردند و بعد از آن به میدان چیتگر برده شدند تا جلوی جوخه‌های مرگ بایستند. تمام نگهبان‌ها آشنای قدیمی، همان‌ها که در آن روزهای بحرانی با ما همدلی کرده بودند عوض شده و افراد ناشناسی جای آن‌ها را گرفته بودند. به خصوص، یکی از آن‌ها نگاه خیلی خصمانه‌ای داشت. راهرو سلول‌ها هم بسیار خفه و دست شوئی‌ها کثیف‌تر و مایوس‌کننده بودند و در هر چیز آثاری از آن غیبت چندساله ما از آن‌جا دیده می‌شد. وقتی که به آن راهروی تاریک نظر انداختم، یک‌هو دیدم که کرامت و خسرو، بعد از آن‌همه سال هنوز آن‌جا ایستاده‌اند و دارند از ما که دیگر در آن سلول‌ها نبودیم خداحافظی می‌کنند. من طبعاً آدم ایده‌آلیستی نیستم، ولی این صحنه واقعیت داشت و من دیدم که آن‌ها جلوی آن سلول‌ها ایستاده‌اند و دارند علی‌رغم گذشت طول تمام آن سال‌های تلخ هم‌چنان با ما وداع می‌کنند.

ما همان یک شب را در اوین گذرانیدیم و روز بعد، دوباره ما را به زندان کمیته برگرداندند و این بار در سلول‌های کوچک جای دادند که کف آن‌ها را هم موکت و دیوارهای‌شان را رنگ کرده بودند. بوی رنگ و بوی چسب موکت‌ها نشان می‌داد که این اقدامات کاملاً تازه‌اند. بعدها فهمیدیم که این اقدامات به دنبال تحولاتی است که پس از روی کار آمدن کارتر در آمریکا و بازدید ماموران صلیب‌سرخ از زندان‌های ایران روی داده است.

با روی کار آمدن کارتر، شاه پیام تبریکی برای او فرستاده بود که کارتر بسیار دیر به آن جواب داد. وقتی حزب دمکرات آمریکا پیروز شده بود، ما هر شب اخبار تلویزیون را تعقیب می کردیم و می دیدیم که کارتر به پیام تبریک همه پاسخ داده است الی به شاه. علت دیر پاسخ دادن او به شاه، تنها در این نبود که شاه جزو آن دسته از رهبران کشورهای دیکتاتور بود که می بایست سیاست آمریکا در باره آن‌ها مورد تجدید نظر قرار گیرد؛ بلکه بیش از آن، این بود که شاه با اختصاص مبالغ هنگفتی کمک مالی به مخارج انتخاباتی رقیب کارتر، یعنی نیکسون موجب خشم دمکرات‌ها را فراهم کرده و آن‌ها را به ترشروئی با شاه واداشته بود. آخر سر هم که کارتر به شاه پاسخ داد، جوابش سردستی و سرد بود که فقط می توانست سبب تضعیف روحیه شاه باشد. و ما از این موضوع کیف کرده بودیم و به خامی شاه که نتوانسته بود اوضاع آمریکا را بعد از جنگ ویتنام محاسبه کند و به اهمیت شعارهای حقوق بشری کارتر پی ببرد می خندیدیم.

شب عید پنجاه و پنج که رسید، بر خلاف سنت زندان کمیته که مطابق نقل قول بچه‌ها؛ «آزار و اذیت» بود، یکی از بازجوها به نام جوان، آمد و در سلول‌ها را گشود و نفری پنج شش سیگار وینستون به رسم هدیه نورزی به بچه‌ها داد. من از گرفتن این سیگارها خودداری نکردم. زیرا اولاً مدت‌ها بود که ذخایر گران‌بهای سیگارم تمام شده بود، و در ثانی، دادن این سیگارها را جزو امتیازاتی می‌شماردم که رژیم ناچار از دادن آن‌ها شده است. به همین دلیل سیگارها را گرفتم و با کشیدن یک باره اولین سیگار کامل، سرم گیج رفت و کیف کردم. زیرا پیش از آن، به خاطر محدودیت جیره سیگار، مجبور بودم که تنها سیگار روزانه‌ام را در سه نوبت در روز بکشم. یعنی، بعد از صبحانه و بعد از نهار، و شب نیز آخرین قسمت کوتاه شده و بدبوی آن را به عنوان تنها بخش قابل کشیدن روشن کنم و دو سه پک باقی مانده را فرو بدهم، و بعدش بروم زیر پتو که خیالات خوش شبانه را پی‌بگیرم.

یکی از موضوعاتی که در آن چند روز ماندن در انفرادی کمیته برایم پیش آمد و از آن کیف کردم، اطلاع از وجود یک دختر مبارز در سلول بغلی‌ام بود. یک روز که حس

کردم یک زندانی جدید به سلول بغلی من آوردند، بعد از رفتن نگهبان، چند ضربه به دیوار زدم که بلافاصله پاسخ آن به صورت ضربه‌های مشابه آمد. از این موضوع کاملاً خوشحال شدم. زیرا نفر قبلی که در آن سلول بود هرگز به ضربه‌های موریس من پاسخ نمی‌داد؛ ولی، زندانی جدید با شنیدن پیام من، بلافاصله یک پیام «درود» مخابره کرد و شادی مرا افزود. فهمیدم که رفیق خوب و مقاومی ست که بی‌مهابا مرس می‌زند. ادامه دادم و نامم را مخابره کردم و او هم نامش را زد و با کمال تعجب دیدم که او یک دختر است و شهره جناب نام دارد. از این موضوع هم خیلی تعجب کرده بودم و هم خیلی خوشحال بودم. زیرا از یک طرف فکر نمی‌کردم که دخترها را هم در همان سلول‌های ردیف مانگه دارند و هم این که بعد از چند سال حرف نزدن با یک دختر، یک‌باره با یکی از آن‌ها در سلول برخورد کردن، آن‌هم با کسی که سر موضع بود و کلی با او خبر رد و بدل کردم باعث کیف تازه‌ای بود. متأسفانه فردایش مرا از آن سلول بردند و در یک سلول دیگر گذاشتند و بعد هم به زندان موقت قصر منتقل شدیم. منتها این بار من در قصر با وضع تازه‌ای روبرو شدم.

مسئولین زندان موقت زندان قصر، بعد از این که دستور دادند سر ما را بتراشند، ما را در حیاط زندان جمع و اعلام کردند که وقتی به بند زندانیان عادی می‌رویم اجازه نخواهیم داشت که با کسی حرف بزنیم و یا از اتاق خارج شویم. بعد، ما را به بندهای مختلف بردند و هر کدام را در یک اتاق جای دادند. من حوله‌ام را به کله بی‌مویم پیچیده و به قول رضا علامه‌زاده، با لباس زندان شبیه کارگران کوره‌پزخانه که سر و کله خود را می‌پیچند در آمده بودم. یک پاسبان مرا به بند سه برد و در اولین اتاق جای داد و به ساکنین آن‌جا اعلام کرد که این زندانی جایش در این جا ست و رفت. دم پائی‌هایم را در آوردم و همراه کیسه کوچکی که داشتم در کنار در قرار دادم و نشستم. اتاق جمع و جوری بود که گنجایش حدود پنج زندانی را داشت. روبروی من، دو نفر زیر پتو خوابیده بودند و یک نفر نشسته بود. آن‌که نشسته بود مرد چاق اخموئی بود که داشت مرا برانداز می‌کرد. بعد از مدتی که خوب به من و به سر و وضع و دم پائی‌ها و کیسه کوچکم

که فقط یک مسواک و خمیردندان در آن بود نگاه می کرد گفت:

«شما می دانی که ظرفیت این اتاق تکمیل است و هر آدم جدیدی که بیاید فقط اسماً در این اتاق است، ولی شب‌ها را در راهرو می خوابد. روزها را هم باید به حیاط برود. مگر این که حسین آقا اجازه بدهد که بماند. شما از حسین آقا اجازه گرفته‌ای؟»

با چهره بی دفاعی پاسخ دادم:

«من حسین آقا را نمی شناسم. اگر او را ببینم اجازه می گیرم.»

او که از این جواب من جا خورده بود و گویا انتظار این حد کوتاه آمدن مرا نداشت، دوباره در سر و وضع من دقیق شد و گفت:

«شما، دادگاه رفته‌ای؟»

گفتم:

«بله.»

«چند سال توی کیسه‌ات گذاشته‌اند؟»

«ابد.»

او کمی در جایش جابجا شد و آب دهانش را فروداد و گفت:

«چند سال گفتی؟»

«ابد.»

سری تکان داد و گفت:

«مگر چه جرمی داشتی؟ قتل؟»

«نه.»

«مواد؟»

«نه، من زندانی سیاسی هستم.»

او با شنیدن این حرف صاف نشست و گفت:

«ا... آن جایی که نشسته‌اید خوب نیست، بفرمائید این بالا.»

و بلافاصله در کنار خود جایی برای من باز کرد.

گفتم:

«نه، همین جا خوب است. راحتم.»

زود پاکت سیگار وینستونی در آورد و یکی به من تعارف کرد. نگرفتم.

گفت:

«قابل ندارد.»

گفتم:

«سیگاری نیستم.»

خودش یکی آتش زد و پاکتش را جمع کرد. یکی از آن دو نفر که خوابیده بودند سرش را از زیر پتو در آورد و به من سلام کرد و مرتب نشست و به آن اولی گفت:

«ببخشید جناب، یکی هم بده من.»

جناب یک سیگار به او داد و با لحنی که می خواست نشان بدهد که قصد فضولی ندارد از من پرسید:

«ببخشید... شما چه کار کرده اید که ابد داده اند؟ چون ما شنیده ایم که آدم اگر یک

اعلامیه هم داشته باشد ابد می دهند.»

گفتم:

«من فعال سیاسی بوده ام و موضوع پرونده ام بیش از یک اعلامیه است.»

آن که تازه از زیر پتو در آمده بود نگاه دقیقی به من کرد و ناگهان گفت:

«ا... من شما را می شناسم. توی تلویزیون دیده ام. با... با... گل سرخی. درست است؟»

گفتم:

«بله.»

او با شنیدن این حرف کفی زد و گفت:

«نگفتم!»

نفر سوم روبرویی من که هنوز زیر پتو خوابیده، و در واقع همان «حسین آقائی بود که

باید از او اجازه می گرفتم»، از شنیدن این حرف ناگهان بلند شد و نشست و گفت:

«سلام عرض می‌کنم.»

بعد بلند شد و به زور مرا از جایی که نشسته بودم بلند کرد و برد پیش خودشان نشاند. من هرچه می‌گفتم که جایم خوب است، او گوش نمی‌داد و می‌گفت:
«مگر می‌شود، ما نوکر شمائیم.»

او جوان خوشرویِ سر و زبان داری بود. وقتی کنار دست‌شان نشستم، آن مرد چاق اولی گفت:

«من واقعاً شرمنده‌ام که اولش آن جوری با شما حرف زدم.»

گفتم:

«مانعی ندارد.»

او ادامه داد:

«نه واقعاً شرمنده‌ام. به خدا این حسین آقا می‌داند که من اهل این حرف‌ها نیستم. ولی چه می‌شود کرد. ماها عادت کرده‌ایم که هر کس که سر و وضعش مرتب نباشد، فکر کنیم که چیزی هم بارش نیست. این طوری بار آمده‌ایم.»

گفتم:

«مهم نیست. خودتان را ناراحت نکنید.»

حسین گفت:

«این جناب سروان ما راست می‌گوید. بخدا آدم لوطی مسلکی ست.»

پرسیدم:

«شما سروان هستید؟»

با فروتنی جاهل منشانه‌ای سرش را خم کرد و گفت:

«بله، با اجازه شما. البته نه از این شهربانی‌چی‌هاش. مال ارتش. سروان ارتشم. ولی

روزگار ما را به این جا کشانده.»

پرسیدم:

«مگر چه شده؟ چکار کرده‌اید؟»

«هیچی، یک چیز ناقابل؛ به ما اختلاس بسته اند.»

«یعنی چه، اختلاس بسته اند؟»

«هیچی، گفتند آقا شما هفده میلیون تومان بلند کرده اید. آخر مگر می شود؟ همه اش پانصد هزار تومانش به ما رسید. بقیه اش را خود تیمسار سررشته داری با بالاتری ها خوردند، آن وقت ما باید پانزده سالش را بکشیم.»

«از کجا فهمیدند؟»

«می دانستند. منتها، بدبختی ما این بود که خوردیم به تور این بازی های تازه که سازمان بازرسی شاهنشاهی راه انداخته. این ها هم که دیدند اوضاع پس است، ما را جلو انداختند و خودشان را کشیدند عقب. میلیون ها را آن ها خوردند، سرکوفت دزدی اش را ما. ولی ما که اسم این را نمی گذاریم دزدی. این اختلاس است.»

بعد خندید.

«این طور نیست؟»

«چه عرض کنم.»

سروان باز یاد رفتار اولش با من افتاد و گفت:

«در هر صورت می بخشید که آن حرف ها را زدم. می دانید؟ آدم اصلاً نمی تواند تصور کند که آدمی مثل شما یک همچین لباس و سر وضعی داشته باشد.»

گفتم:

«از نظر خود من این چیزها مهم نیست. متأسفانه توی زندان فقط به کسی که سر و وضعش مرتب باشد احترام می گذارند.»

سروان با دستپاچه گی گفت:

«بله دیگر. ما هم عادت کرده ایم. البته باید به همه احترام گذاشت، ولی خوب دیگر نمی گذارند، ما هم عادت کرده ایم نگذاریم.»

از آن روز به بعد ساکنین اتاق نه می گذاشتند من دست به سیاه و سفید بزنم و نه می گذاشتند که غذای زندان را بخورم؛ بلکه، هر روز از فروشگاه مرغ پخته و یا دیگر

خوراکی‌های آماده را می‌خریدند و مرا هم در غذای خود شریک می‌کردند و به زور روزی یک پاکت سیگار وینستون هم به من می‌دادند. من هرچه می‌گفتم که سیگار نمی‌خواهم و یا حداقل به من سیگار زر بدهید، گوش‌شان بدهکار نبود. واقعیت این بود که سیگار وینستون به من مزه نمی‌داد؛ ولی آن‌ها چون خودشان سیگار وینستون می‌کشیدند؛ دادن سیگار زر را به من، بی‌حرمتی می‌دانستند.

ضمن این که بد نمی‌گذشت؛ ولی، از آن وضع معذب بودم. هر وقت هم که می‌خواستم از خوردن غذا با آن‌ها خودداری کنم، چنان اصرارهای عجیب و غریبی می‌کردند که من از گفته خود پشیمان می‌شدم و بناچار با آن‌ها غذا می‌خوردم. اما در مورد محل نشستن در اتاق تسلیم نظر آن‌ها نشده بودم و هم‌چنان همان‌جا کنار در می‌نشستم.

یکی دو روز بعد، کشف کردم که رضا علامه‌زاده در بند کناری ما، یعنی در بند چهار است. این بند، در ورودی مستقل نداشت؛ بلکه تنها راه رفت و به آن، یک درگاهی در درون همان بند سه ما بود. این بند، هیچ پنجره و منفذی هم به بیرون و به هوای باز نداشت. یک راهروی پهن و دراز بود که اتاق هم نداشت و تمام زندانی‌ها در کنار هم مثل بیمارستان‌های زمان جنگ، در کثافت و هوای مانده می‌خوابیدند و از سر و روی آن‌ها بدبختی می‌بارید. این بند که به نام شیره‌کش خانه معروف بود، همیشه بو می‌داد و محل اقامت زندانیانی بود که به دلیل بی‌پولی و بدبختی دست‌شان به دهانشان نمی‌رسید و توان اعتراض به اقامت در آن آشغال‌دانی را نداشتند. افغانی‌های زندانی را هم که در آن زمان که به عنوان کارگر مهمان در ایران به سر می‌بردند در آن بند نگه می‌داشتند.

در فرصتی که پاسبان نگهبان بند در حیات بود، رفتم و رضا را دیدم. او از دیدن من بسیار خوشحال شد و گفت که پدرش در آن بند درآمده و تمام تنش از کثافت آن‌جا شپش گذاشته است. وقتی پاکت سیگارم را به او دادم، کلی خوشحال شد و گفت:

«این را از کجا آوردی؟»

«عادی‌ها داده‌اند.»

«بابا وضعت خیلی درست است. این جا این بدبخت بیچاره‌ها خودشان سیگار ندارند که بکشند چه برسد که به من بدهند.»

از آن به بعد وضع رضا هم در آن بند بهتر شد و بچه‌های اتاق من وقتی فهمیدند او هم در آن جاست توسط «حسین آقا» آذوقه لازم را به او می‌رساندند. حسین آقا که مکانیک بود، بچه بسیار زرنگی بود و خیلی هم با نمک حرف می‌زد. هر وقت کسی چیزی می‌گفت که او نمی‌فهمید، می‌گفت: «بابا چرا این قدر تاریک حرف می‌زنی، یک کبریت بکش ببینیم چه می‌گوئی.» او که از بودن من در آن اتاق به هیجان آمده بود، می‌خواست هر طور شده ثابت کند که به فکر زندانیان فقیر بیچاره زندان است. از این رو، یک روز که زندانیان افغانی در اعتراض به کم بودن مقدار غذای شان دست به اعتصاب زده بودند، از همه بند غذا جمع کرد و به اتفاق چند نفر دیگر یواشکی به آن‌ها رساند. در زندان عادی رسم بود که اگر کسی اعتصاب غذا کند، بقیه یواشکی به او غذا برسانند که بخورد. از این رو زندانیانی که دست به اعتصاب غذا زده بودند و می‌خواستند ثابت کنند که واقعاً غذا نمی‌خورند، لب‌های خود را با نخ و سوزن می‌دوختند. مسئولین زندان که زندانیان افغانی را آدم‌های بی‌سر و صدائی یافته بودند، از جیره غذائی آن‌ها می‌دزدیدند. به همین دلیل، غذائی که به آن‌ها می‌دادند بسیار کم بود. ولی در اثر این اعتصاب، مجبور شدند که به خواست‌های آن‌ها رسیدگی کنند. زیرا در آن شرایط، از سازمان بازرسی شاهنشاهی که به تخلفات سازمان‌های دولتی رسیدگی می‌کرد می‌ترسیدند. با بهبود وضع غذای بند شیره‌کش خانه، وضع غذای رضا هم در آن بند بهتر شده بود. اما مسئله اصلی ما در آن بندها غذا نبود؛ بلکه، نداشتن اجازه استفاده از هواخوری در حیاط و نداشتن امکانات بهداشتی و روزنامه بود. تا این که یک روز که در اتاق نشسته بودم و داشتم با سروان و حسین مکانیک صحبت می‌کردم یک مرتبه دیدم آن‌ها ساکت شدند و از جای خود برخاستند و به حالت احترام ایستادند و یک نفر از پشت سر من گفت:

«سلام آقای سماکار.»

برگشتم و دیدم سروان حبیبی که زمانی معاون سرهنگ زمانی در زندان شماره یک

بود پشت سرم ایستاده است. بلند شدم و من هم متقابلاً سلام کردم. سروان حبیبی که همیشه نسبت به ما حساسیت داشت و اگر می توانست دور از چشم سرهنگ زمانی به ما کمک می کرد و بسیاری از بچه های زندان سیاسی را هم بارها از کتک خوردن نجات داده بود، با من دست داد و از بودن من در آن محیط ابراز تاسف کرد و گفت که معاون رئیس زندان عادی ست و وقتی نام مرا در دفتر زندان دیده به سراغم آمده است تا از علت بودنم در آن جا مطلع شود.

برایش توضیح دادم که ما یک نامه دست جمعی در اعتراض به شرایط ناجور زندان شماره یک به دادرسی ارتش نوشته ایم و سرگرد یحیائی هم ده نفر از ما را به عنوان عوامل تحریک زندان به این محل فرستاده است. در ضمن برایش شرح دادم که در آن جا هیچ گونه امکان هواخوری و استفاده از حمام و یا امکانات بند را نداریم و در وضعیت بدی از نظر لباس به سر می بریم. او قول داد که بی درنگ به وضع ما رسیدگی کند و تغییراتی در آن به وجود بیاورد.

با رفتن سروان حبیبی، زندانیان عادی که تا آن زمان خود به خود تحت تاثیر من قرار گرفته بودند، بیشتر به هیجان آمدند و با نوعی افتخار برای دیگران تعریف می کردند که در اتاق ما زندانی ای هست که معاون زندان آمده و به او سلام کرده است. برای آن ها که در زندان، حتی یک پاسبان قدرتی خدائی داشت، چنان رفتاری از سوی معاون زندان، نشانه قدرت فوق العاده ما محسوب می شد.

از آن به بعد، من دیگر از دست آن ها آسایش نداشتم و هر وقت می خواستم کاری انجام دهم یکی می دوید جلو که آن کار را برای من انجام دهد. و من هرچه اصرار می کردم و حتی هرچه اعتراض می کردم که مخالف چنان رفتارهایی هستم فایده ای نداشت و مواظبت مداوم آن ها از من، به عذابم آورده بود.

دو روز بعد، سروان حبیبی همه ما ده نفر را در بند پنج عادی که بند نوساز و تمیزی بود جمع کرد، یک اتاق به ما اختصاص داد و گذاشت خانواده ها به ملاقات مان بیایند و برای مان پول و میوه و لباس بیاورند و به شکل مرتبی هم برنامه هواخوری در حیاط

بزرگ عمومی را برای مان تنظیم کرد.

از آن به بعد وضع همه ما خوب شد. با پولی که از خانواده‌ها می‌گرفتیم امکان خرید از فروشگاه را هم پیدا کردیم و مهمتر از همه، اجازه خریدن روزنامه بود. با به دست آوردن روزنامه، بعد از آن یک‌ماه و خرده‌ای بی‌خبری، دیدیم که اوضاع بسیار تغییر کرده و صلیب سرخ جهانی به‌بازدید از زندان‌های سیاسی ایران دست زده است. این خبر امیدوار کننده بود. در واقع سیاست جدید دولت آمریکا در سطح بین‌المللی تغییراتی در سوی رعایت برخی از حقوق اجتماعی مردم و گشایش سیاسی را سبب شده و در همه کشورها صحبت آزادی زندانیان سیاسی موضوع روز بود. ما امکان این را داشتیم که در آن بند، فارغ از حضور نگهبان، به شکل جمعی به گفتگو درباره مسائل پردازیم. زیرا، رئیس زندان عادی که یک سرگرد بود، نه تنها مشکلی برای ما پدید نمی‌آورد؛ بلکه، گاهی همراه حبیبی، با ما گپ می‌زد و کلی درد دل می‌کرد. سروان حبیبی تعریف می‌کرد که یک روز واقعاً از دست سرهنگ زمانی که حاضر نبوده بگذارد یک زندانی که می‌خواست از زندان آزاد شود حتی پنج ریال پول با خودش ببرد که بتواند سوار اتوبوس بشود و خود را به خانه‌اش برساند عصبانی شده و در دل کلی به او بد گفته است. می‌گفت که سرهنگ زمانی به شکلی بیمارگونه به زندانیان سیاسی کینه می‌ورزید. سرگرد رئیس زندان هم می‌گفت: «آقا جان بعضی‌ها اصلاً کرم دارند. بابا چکارشان داری؟ هرچه مقررات می‌گویند انجام بده و بقیه‌اش را ول کن دیگر. آدم که نمی‌تواند بدون روغن سرخ کند. من یکی که اصلاً حالش را ندارم وقتی دارم سر بند عرقم را می‌خورم، یکهو چریک‌ها بیایند مسلسل را ببندند به تخم. حوصله داری؟ کار خودم را می‌کنم، خیالم هم از همه چیز راحت است. حالا سر موقع درجات را ندهند؛ مگر آسمان به زمین می‌آید؟»

در واقع فشار بر زندانیان سیاسی به قدری غیرانسانی و زیاد بود که هر فردی در درون رژیم را که اندکی از شرف و انسانیت بو برده بود به‌واکنش منفی می‌کشاند. با این حال، دستگاه جهانی رژیم می‌خواست، علی‌رغم آن وضعیت نامساعد بین‌المللی و

اعتراض‌های داخلی، هر جا که بتواند اوضاع را به همان شیوه گذشته به پیش ببرد. بهار بود و در هوای بهاری، شاخه‌های نازک درختان پر از جوانه‌های قهوه‌ای رنگ بود که نک‌های رسیده‌شان کورک‌های سبز داشت و جوانه‌های درشت سرشاخه‌ها شکاف برداشته و برگچه‌های نازکی مثل پر سبز شته‌ها از شان بیرون زده بود. وقت اندکی که برای هواخوری در حیاط بزرگ زندان داشتیم، بهترین فرصتی بود که می‌شد پای باغچه‌های مدور لبه آجر کنگره‌ای به تماشای نو شدن جهان بایستیم و در آفتاب دل‌چسبی که می‌تابید زندان را از یاد ببریم.

بازدید صلیب سرخ از ما

ما حدود دو ماه در آن زندان ماندیم. یک روز سروان حبیبی و سرگرد و سرهنگ یحیوی که رئیس کل زندان عادی بود به‌اتاق ما آمدند و گفتند که روز بعد صلیب سرخ به دیدار ما خواهد آمد. سرهنگ یحیوی که مرد موقری بود از ما خواهش می‌کرد که به صلیب سرخی‌ها چیزی نگوئیم که موجب دردسر شود. او از ساواک واهمه داشت و وانمود می‌کرد که اگر ما برای صلیب سرخی‌ها افشاگری کنیم، ساواک این را از چشم او خواهد دید و وضعیتش بد خواهد به‌او گفتیم که مسلماً حرف بی‌ربطی به صلیب سرخی‌ها نخواهیم زد؛ ولی، از او خواهش کردیم که با مهربانی خودش ما را در محذور اخلاقی قرار ندهد و مجبورمان نکند که حقیقت را کتمان کنیم.

سرهنگ که ناامید شد، مسئله را به خود ما واگذار کرد و رفت، و روز بعد در دیدار با نمایندگان صلیب سرخ تاریخچه مفصلی از شکنجه‌ها و کشتارها و رفتار غیرانسانی ساواک و پلیس را در میان گذاشتیم. آن‌ها به ما اطلاع دادند که بیش از دو ماه است که از این زندان به آن زندان می‌روند و از زندانیان مختلف، وضعیت و نحوه رعایت حقوق بشر را مورد پرسش قرار می‌دهند. در ضمن گفتند که پلیس زندان و ساواک، زندانیان بسیاری را از دید آن‌ها مخفی کرده و با انتقال مداوم آن‌ها از یک زندان به زندان دیگر، مانع از دیدارشان شده است. ولی زندانیان دیگر، این نقل و انتقالات را به آن‌ها اطلاع

داده و سبب شده‌اند که آن‌ها با مراجعه به مسئولین زندان‌ها و پرسش در مورد چنین زندانیانی، عاقبت آن‌ها را بیابند و ملاقات‌شان کنند. ما نیز جزو آن دسته از زندانیانی بودیم که ماموران صلیب سرخ مدتی به دنبال‌مان گشته بودند و در آن روز در حیاط زندان عادی با ما ملاقات می‌کردند. در این صحبت‌ها، شهاب لبیب که خیلی خوب به آلمانی سخن می‌گفت مترجم گروه ده نفری ما بود. ما همه مطالب‌مان را می‌گفتیم و او آن‌ها را ترجمه می‌کرد.

بعد از این گفتگو، مرا به زیر هشت صد زدن و در آن جا دیدم که رسولی، بازجوی ساواک در دفتر زندان نشسته است و می‌خواهد با من در باره گفتگوهای‌مان با صلیب سرخی‌ها صحبت کند. او در ابتدا شرحی در مورد موقعیت حساس کنونی داد و گفت که رژیم زیر فشار قرار گرفته، و ظاهراً خواست مرا مطمئن کند که ساواک در موقعیتی نیست که بتواند به ما به خاطر افشاگری‌های‌مان در برابر صلیب سرخی‌ها آسیب برساند. بعد از من خواست که همه چیز را بگویم. ضمن این که من هم می‌دانستم که ساواک در موقعیت هجوم نیست؛ ولی از گفتن همه چیز به او خودارری کردم و فقط آن مسائلی را از صحبت‌های‌مان بازگو کردم که حدس می‌زدم موردی همگانی باشد. او در مورد مترجم هم سؤال کرد و گفت که آیا شهاب لبیب توانسته است خوب صحبت‌های ما را ترجمه کند و چیزی از آن را تغییر نداده است؟ و بعد سؤالش را تکمیل کرد و گفت: «اصلاً تو خودت انگلیسی بلد هستی؟» گفتم «تا حدودی، ولی، شهاب به درستی صحبت‌های ما را به آلمانی ترجمه و از خودش چیزی اضافه نکرده است.» بعد از من هم شهاب لبیب را خواست و از او هم در همین موارد پرسید.

ارزیابی ما این بود که به زودی تغییراتی در سطح زندان‌ها پدید خواهد آمد و ما از امکانات بیشتری برخوردار خواهیم شد. اما اوضاع ما بدتر شد و با تبعید ما به زندان‌های شهرهای مختلف و به ویژه با فرستادن من به زندان عادی آبادان، دوره دیگری از فشار و درگیری با مسئولین زندان جدید آبادان برایم آغاز شد.

زندان سوزان آبادان

زمانی که ما را از زندان قصر تهران تبعید کردند هوا کاملاً گرم شده بود. اواسط خرداد ماه بود که من و شهاب لیبی را باهم سوار یک اتوبوس کردند و به سوی آبادان راه افتادیم. با هر کدام از ما سه ژاندارم همراه بود؛ دوتا مسلح به اسلحه^۳ و یکی هم مسلح به اسلحه^۴ کلت. و دست هر یک از ما را به دست یک ژاندارم مسلح به ژ^۳ دستبند زدند. ما به گاراژ ایران پیما رفتیم و همراه بقیه مسافران سوار شدیم و راه افتادیم. مسافران اتوبوس از دیدن کسانی که لباس خاکستری یک دست به تن داشتند و توسط ماموران مسلح ژاندارم می شتند کمی تعجب می کردند و به سرعت در می یافتند که موضوع بر سر انتقال زندانی ها است. ولی پیدا بود که کسی متوجه نشده است که ما زندانیان سیاسی هستیم و در تمام طول راه ما هیچ نگاه حمایت گری را از سوی مسافران اتوبوس متوجه خود ندیدیم. حتی موقعی که بین راه برای نهار پیاده شدیم نیز کسی به ما توجه نکرد. ما که بعد از ظهر راه افتاده بودیم، ساعت ده صبح روز بعد به اهواز رسیدیم. شهاب را در اهواز از من جدا کردند، و اتوبوس به راهش ادامه داد و ما حدود ظهر به زندان آبادان رسیدیم.

با قدم گذاشتن به فضای بسته نگهبانی زیر هشت زندان آبادان، تازه متوجه گرمای هوا شدم. تمام درهای آهنی و دیوارهای سیمانی زندان داغ بود. البته من همیشه گرمای هوا را بیشتر از سرما دوست دارم، ولی هوای آن زندان هنوز به ظهر نرسیده به راستی داغ بود.

رئیس زندان یک سرهنگ درشت هیکل خنگ بود که از ابتدا و تا لحظه پایانی فرستادن من به داخل زندان بر همه چیز نظارت می کرد. او که حضورش در انجام کارهای مربوط به تحویل گرفتن زندانی بیهوده به نظر می رسید، با سماجی که برای بودنش در آن جا از خود ابراز می کرد، نشان می داد که در مسائل مربوط به زندانیان سیاسی آدم نپخته ای است و از حضور من در زندان عادی اش هول شده است و من،

مسلماً بعداً در هر موردی با او مکافات خواهم داشت.

بعد از آن که انگشت‌نگاری و مراسم تراشیدن موی سر به پایان رسید، سرهنگ سینه‌اش را صاف کرد تا سخنرانی‌اش را آغاز کند و مقررات زندان را برای من بازشمارد. من با بی‌حوصله‌گی ایستاده بودم و دلم می‌خواست هرچه زو به درون بند بروم. ولی او فکر می‌کرد ذکر آن نکات می‌تواند مرا به رعایت مقرراتی که از همان لحظه^۵ اول رعایت برخی از آن‌ها را غیرممکن دیدم وادارد. از جمله مقرراتی که در آن زندان وجود داشت اجبار به حضور زندانیان در صبح‌گاه و شام‌گاه بود. و من چون نمی‌دانستم چنین پدیده‌ای در زندان چه معنی‌ای می‌هد در آن دم سکوت کردم تا بعد درباره موضوع فکری بکنم.

سرهنگ عاقبت بعد از کلی سفارش و امر و نهی گفت:

«در ضمن، شما را به بهترین اتاق زندان می‌فرستم.»

و به‌نگهبان دستور داد که مرا به درون زندان ببرد. در آهنی و داغی باز شد و من وارد حیاطی شدم که بزرگ و لخت و بی‌درخت بود و از شدت داغی آفتاب به نظر می‌آمد که در حال سوختن است. هوا به قدری داغ بود که من زیر دمپائی لاستیکی‌ام گرمای موزائیک‌های کف حیاط را حس می‌کردم.

در نگاه اول دیدم که چند زندانی در قسمت‌های سایه‌دار حیاط ایستاده‌اند و ورود مرا نظاره می‌کنند. نگاه‌ها همه کنجکاو بود. دو ردیف اتاق در سمت غربی و جنوبی حیاط قرار داشت. و سمت دیگر، یک دست‌شوئی دراز با شیرهای برنجی در هوای آزاد ساخته بودند. به‌همراه نگهبان به سوی اتاق‌های غربی رفتم و وارد راهرو خنکی شدم که در دو طرف خود اتاق داشت. نگهبان، اتاقی را نشان داد و گفت که آن‌جا اتاق من است و رفت. وارد شدم و کیسه کوچک و دم‌پائی‌های لاستیکی‌ام را کنار در گذاشتم و سلام کردم و نشستم. اتاق کوچکی بود که دو طرفش را تخت دو طبقه زده بودند و در مجموع شش نفر در آن زندگی می‌کردند. چند مرد جوان و مسن روی تخت‌های طبقه اول نشسته بودند که فقط با حرکت سر جواب سلام مرا دادند. یکی از آن‌ها که جوان بلندبالائی بود

که موی از ته تراشیده داشت سرش پائین بود و به من نگاه نمی کرد.
یکی از آن‌ها که پیرتر از بقیه بود با لهجه عربی - آبادانی گفت:
«من ناخدا عقیل هستم. خوش آمدید. بفرمائید روی تخت بنشینید.»
تشکر کردم و گفتم:

«همین جا خوب است.»

ناخدا خندید و برق دندان طلا توی دهانش پیدا شد. گفت:
«مال آبادان نباید باشید.»

گفتم:

«از تهران می آیم. مرا به این جا تبعید کرده اند.»

پرسید:

«دادگاه رفته اید؟»

«بله رفته ام. حبس ابد دارم.»

جوان مو تراشیده با شنیدن این حرف نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره سرش را پائین انداخت. باز یکی دیگر از زندانیانی که در آن جا بود در جهره من دقیق شد و گفت:
«... من شما را می شناسم. شما زندانی سیاسی هستید.»

این بار نیز جوان مو تراشیده نگاهی به من کرد و باز سرش را پائین انداخت. آن یکی به صحبتش ادامه داد و گفت:

«شما با گلserخی نبودید؟»

نام گلserخی مثل اسم رمز بود؛ تا مطرح می شد فضا تغییر می کرد و آن‌ها، که گوئی خاطره ای خوش را با آه و افسوس به یاد می آوردند نسبت به من رفتاری دیگر می یافتند. جوان مو تراشیده هم با شنیدن نام گلserخی و دریافت ارتباط من با او، ناگهان از جا برخاست و با حالی پریشان از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن او از اتاق، برای مدتی سکوت شد. گوئی همه از موضوعی پنهان رنج می بردند.

پرسیدم:

«این دوست ما چرا بیرون رفت؟ مثل این که از چیزی ناراحت شد، نه؟»

ناخدا عقیل گفت:

«ولله چه بگویم. قبل از آمدن شما، جای او در این اتاق بود. مثل این که ناراحت است

که جایش عوض شده.»

من از شنیدن این حرف مبهوت بر جاماندم. بعد برخاستم و از اتاق بیرون آمدم و آن جوان را که گوشه راهرو ایستاده و داشت گریه می کرد پیدا کردم. چند لحظه ایستادم تا حالتش عادی شود و به سویش رفتم. تا مرا دید، آرام شد، و خواست روی پاهایم بیفتد که نگذاشتم. بازوهایش را گرفتم و بلندش کردم. با صدائی بغض آلود گفتم:

«من واقعاً آدم کثیفی هستم که در مورد کسی مثل شما آن فکرهای ناجور را کردم.»

گفتم:

«موضوع چیست؟»

گفتم:

«این اتاق بهترین اتاق زندان است و من قبل از آمدن شما در آن بودم. ولی گفتند که یک زندانی دیگر به این جا می آید و تو باید به یک اتاق دیگر بروی. تنها فکری که کردم این بود که شما پارتی بازی کرده ای و یا پول داده ای که جای من به این اتاق بیائی. به همین دلیل می خواستم وقتی آمدی، شما را با چاقو بزنم و کاری کنم که دیگر جای کسی را در زندان نگیری. ولی وقتی فهمیدم که شما زندانی سیاسی و رفیق خسرو گل سرخی هستی، واقعاً از این که درباره شما این فکرها را کرده ام خجالت کشیدم و ناراحتم. امیدوارم که شما مرا ببخشی.»

نگاهش کردم و دیدم او واقعاً مثل یک بچه است و بچه گانه فکر می کند. او، هم چنان سرش را پائین انداخته بود و خجالت می کشید و به روی من نگاه نمی کرد. بازویش را گرفتم و گفتم:

«این حرف ها که می زنی خیلی بچه گانه است. خجالت چیست؟ خوب خواسته ای از

حقت دفاع کنی.»

گفت:

«آخر شما...»

«آخر شما ندارد. برو وسائلت را بردار بیار به اتاقت. من به یک اتاق دیگر می روم. برای من که فرق ندارد.»

تقریباً به حالت پریشان به سوی من برگشت و گفت:

«چی؟ شما هنوز فکر می کنی که من می خواهم به آن اتاق برگردم؟ من از این که آن فکرها را کرده ام ناراحتم و شما به من می گوئی به آن اتاق برگردم؟ اگر لازم باشد کاری می کنم که تمام آن های دیگر هم از آن اتاق بیرون بیایند که شما بتوانی در آن جا راحت باشی.»

گفتم:

«خیلی خوب، خیلی خوب، هر طور که راحتی رفتار کن. ولی بدان که از این به بعد تو یک رفیق خوب منی.»

از شنیدن این حرف چنان خوشحال شد که دست مرا گرفت و بوسید. او را به زور از خودم دور کردم و گفتم:

«دیگر هم از این کارها نکن. این کارها ما ارباب و رعیت ها ست.»

خجالت زده جلوی من ایستاد و باز به زمین نگاه کرد.

گفت:

«هر کاری که شما بگوئی می کنم. شما فقط دهن باز کن. نامردم اگر بگوئی خودت را بکش نکشم.»

خنده ام گرفته بود.

گفتم:

«حالا برو به کارت برس. من هم بروم یک استراحتی بکنم. بعد می آیم در حیاط قدمی بزنیم. راستی، اسمت چی بود؟»

با شتاب جواب داد:

«اسم من، رضا ست.»

پرسیدم:

«کردی؟»

«نه، مال چهارمعال بختیاری هستم.»

وقتی رفت از پشت نگاهش کردم. قدش دو متر می شد و بر و بازو دار و یقور بود. برگشتم به اتاقم و بدون آن که درباره رضا حرفی بزنم، درباره زندان و روابط موجود در آن با هم اتاقی هایم به گفتگو نشستم.

بخش ۱۹ اعتراض به شرایط زندان آبادان

زندان آبادان زندان کوچکی بود که تنها زندانیانی را در آن نگه می‌داشتند که محکومیت‌شان زیر سه سال بود. شهربانی آبادان، زندانیان بالای سه سال را به زندان اهواز می‌فرستاد، و تنها موارد استثناء، من و ناخدا عقیل، و یک پاسبان سابق شهربانی به نام قاسم جوادی بودیم که مرتکب قتل شده بود و پنج سال محکومیت زندان داشت. پائین بودن مدت محکومیت زندانیان آن‌جا سبب شده بود که رئیس زندان هرکاری که دلش می‌خواست می‌کرد و شرایط عجیب و غریبی در آن‌جا برقرار کرده بود. اما برای اولین بار می‌دیدم که در آن زندان عادی، از مواد مخدر خبری نیست. و این امری بی‌سابقه بود. زیرا تا آن لحظه، نه دیده و نه شنیده بودم که در زندان‌های عادی شهربانی جایی پیدا شود که در آن از مواد مخدر خبری نباشد. زندان آبادان در مجموع دارای چهارصد زندانی و دو بند عمود بر هم بود که از داخل به هم راه نداشتند. بندی که من در آن بودم در سمت غرب قرار داشت و دارای یک راهرو با اتاق‌های کوچک در دو طرف بود. در انتهای راهرو نیز یک نمازخانه بود که هیچ‌وقت از آن استفاده نمی‌شد. اتاق نگهبانی داخل زندان، و اتاق سلمانی نیز در همین بند بود.

آن بند دیگر عبارت بود از دو سالن بسیار بزرگ که در هر یک بیش از هشتاد زندانی در تخت‌های فلزی سه طبقه جاگرفته بودند و یک راهرو کوچک نیز بین آن‌ها بود. روبروی این بند هم آشپزخانه و یک فروشگاه کوچک قرار داشت که درهای‌شان

به حیاط باز می شد.

بعد از نهار به دست شوئی رفتم و با صف درازی در آن جا روبرو شدم. توالت‌ها که تعدادشان چهارتا بود و ظاهراً کفاف آن همه جمعیت را نمی داد، همگی دارای درهای کوتاهی بودند که حدود بیست سانتیمتر از سطح زمین فاصله داشت و از بالا آن قدر کوتاه بود که حتی در حالت نشسته هم، سر و گردن آدم از بیرون پیدا بود. درهای فلزی و دیوارهای تیره سیمانی و فضای دستشوئی و حمام هیچ منفذی به بیرون نداشت، و هوای مانده، محیطی بویناک و خفه از آن می ساخت که در آن گرمای تابستان آبادان پر از بخار بود.

همین که به درون محوطه دستشوئی وارد شدم و در صف ایستادم، تمام زندانیان که از آمدن من به زندان مطلع شده بودند، با من سلام و علیک و حال و احوال کردند و مرا خارج از نوبت و به زور به دست شوئی فرستادند. و من، همین که نشستم دریافتم که نشستن در آن جا برایم غیرممکن است. زیرا تمام نگاه‌ها به من که تا گردن از بالای در کوتاه توالت دیده می شدم دوخته شده بود و هر کس هم که از در وارد می شد با من سلام و علیک می کرد، و من در حالی که من به فکر موضوع خلاص کردن خودم بودم باید در همان وضع دولا و راست می شدم و جواب احساسات شخص تازه وارد را می دادم. به این تریب دریافتم که به مکافات عظیمی دچار شده‌ام و آن وضعیت پدرم را در خواهد آورد و مرا دچار یبوست خواهد کرد. افزون بر این، به جای آفتابه، یک شیلنگ لاستیکی به شیر آب وصل و سر دیگرش روی کثافت‌های زمین افتاده بود. طبعاً نمی شد خود را با چنین لوله آلوده‌ای بدون ابتلا به بیماری‌ها شست و شو داد.

بدون آن که کاری کرده باشم، و بدون آن که دست به شیلنگ و آب بزنم، برخاستم و قبل از این که با برخاستن تمام جانم پیدا شود، دولا دولا، شلوارم را بالا کشیدم و از دست شوئی بیرون آمدم. به هوای آزاد حیاط که رسیدم، تازه فهمیدم که در آن هوای دم کرده و خفه چقدر عرق کرده‌ام. به طرف ردیف شیر آب که پای آن یک چاله بلند دیواره‌دار قرار داشت رفتم که دست‌هایم را بشویم. ولی در آن هوای گرم بعد از ظهر

فقط آب داغ باریکی مانند نخ از شیرها بیرون می‌آمد که باید کف دست را مدتی زیر آن نگه می‌داشتیم تا پر شود.

عصر هم با مسئله «شامگاه»ی که سرهنگ از آن حرف زده بود آشنا شدم. قبل از شام، حدود ساعت شش بعد از ظهر که آفتاب پرید، همه زندانیان را در حیاط جمع کردند، و بعد سرود نواخته شد و به همراه آن پرچمی بالا رفت و زندانیان، به تبعیت از یک دعاخوان، به خواندن دعای شکرگزاری به درگاه خدا و در حفاظت از جان شاه و خاندان پهلوی پرداختند.

من در گوشه‌ای از حیاط ایستادم و در این عملیات محیرالعقول شرکت نکردم. رئیس زندان هم که مسلماً توسط جاسوسانش مواظب هر حرکت و رفتار من در زندان بود، نسبت به شرکت نکردن من در مراسم واکنش نشان نداد؛ ولی برای من، همان ایستادن در حیاط و اجبار به شاهد چنین مراسمی بودن نیز سنگین و غیرقابل تحمل بود.

بعد از مراسم شامگاه هم سرشماری به عمل آمد و یک ساعتی به ما فرصت دادند که شام‌مان را در بند بخوریم و بعد دوباره به حیاط برگردیم در حیاط بخوابیم. زیرا خوابیدن در آن هوای گرم در آن اتاق‌ها امکان نداشت و واقعاً آدم را دچار تنگی نفس می‌کرد. در واقع از ساعت هفت شب به بعد ما باید اجباراً از بند بیرون می‌آمدیم و تمام چهارصد نفر در یک حیاط کوچک در کنار هم قرار می‌گرفتیم. وقتی همه زندانیان در حیاط بودند دیگر جایی برای قدم زدن باقی نمی‌ماند و ما مجبور بودیم که کنار هم در حیاط و بر روی موزائیک‌هایی که هنوز داغ بود بنشینیم. شب هم که همه رختخواب‌ها را پهن کردند، فقط راه باریکی برای قدم زدن نگهبان باقی ماند و تمام سطح حیاط یک‌سره پوشیده از رختخواب شد.

صبح ساعت شش هم بیداری بود و بعد، «صبح‌گاه»ی مانند همان «شام‌گاه» اجرا شد که باز من در آن شرکت نکردم و بعد، به مدت یک ساعت اجازه دادند که در اتاق‌ها بمانیم و بعد، باز ما را به حیاط فرستادند و درها را بستند و ما بودیم و سطح موزائیکی حیاط و آفتابی که ذره ذره از دیوارها پائین می‌خزید که تا ظهر همه جا را فراگیرد.

در یک ارزیابی سریع از شرایط زندان، دیدم که محیط و فضا و مقررات صبح‌گاه و شامگاه و ماندن‌های اجباری در حیاط و در جمعیتی که مدام با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند و کل و کشتی می‌گرفتند، و تحمل آن دست‌شوئی دم‌کرده و کثیف و خفقان‌آور، و نداشتن روزنامه از جمله مسائلی است که آن زندان را برای من غیرقابل تحمل می‌سازد. با ممنوع بودن حضور روزانه در اتاق، هرگز تمرکز لازم برای مطالعه و یا انجام برنامه‌دیگری را در شلوغی حیاط که باید تقریباً تمام روز را در آن بسر می‌بردم نمی‌یافتم. باید چاره‌ای می‌اندیشیدم تا آن وضع را تغییر بدهم. اما چگونه؟ آن‌جا زندانی بود که سال‌ها به این مقررات عادت داشت و بیش از چهارصد زندانی در آن بود که همه بدون ابراز کلمه‌ای در مخالفت این مقررات و شرایط را تحمل می‌کردند و دم نمی‌زدند.

برای لحضاتی اندیشیدم که با عده‌ای از زندانیان حرف بزنم و یک اعتراض و شورش همگانی را در مقابل این مقررات سازمان بدهم. ولی از این کار ترسیدم. زیرا از یک سو به کسی چندان اعتمادی نداشتم و برآوردی از میزان مقاومت و قدرت اعتراضی کسانی هم که احتمالاً می‌توانستند با من همراه شوند نداشتم. افزون بر این، حتی در صورت پیروزی، ساواک و شهربانی چون می‌دانستند که تمام این ماجرا زیر سر من است به نوعی انتقام خود را از من می‌گرفتند و ممکن بود بلائی به سرم بیاورند.

بنابراین تنها راه، مقاومت فردی در مقابل مجموعه و کل این ماجرا بود و هرچه زودتر، و قبل از این که مقررات موجود از سوی من امری پذیرفته تلقی شود، می‌بایست این کار را انجام می‌دادم.

از این رو، تصمیم گرفتم دست به اقدام بزنم. اما تغییر در شرایط یک زندان از سوی یک زندانی امر بسیار دشواری به نظر می‌رسید که نیاز به پیش‌بردن یک نقشه داشت. بهتر بود که خواست‌هایم را مورد به مورد و کاملاً جدا از هم و تا آن‌جا که می‌شد به تعداد زیاد بر روی کاغذ می‌نوشتم و تمام آن‌ها را به اطلاع مسئولین زندان می‌رساندم. این طوری آن‌ها را در مقابل مجموعه‌ای از مسائل قرار می‌دادم که حتی اگر بخشی از آن‌ها را می‌پذیرفتند نیز برای من پیروزی به شمار می‌آمد و سبب می‌شد که راحت‌تر

بتوانم در آن جا زندان بکشم. در ضمن برای جلوگیری از شکست، لازم بود آن‌ها را در مقابل یک کار انجام شده هم بگذارم. زیرا تغییر دادن مقررات زندان از سوی یک زندانی تنها، نیاز به اعمال فشار داشت. از این رو، تصمیم گرفتم مدت پانزده روز به اعتصاب غذای مخفی دست بزنم و بعد با اعلام این که در این مدت غذا نخورده‌ام آن‌ها را در وضعی قرار بدهم که نتوانند با زدن من، اعتصابم را بشکنند و مجبور به پذیرش خواست‌هایم شوند.

اما دست زدن به اعتصاب غذای مخفی در آن جا کار بسیار دشواری بود. زیرا همه زندان، به هر کاری که من می‌کردم به دقت خیره می‌شد تا حرکات مرا از نزدیک دیده باشد. وقتی راه می‌رفتم، همه از سر راهم کنار می‌رفتند که در آن محیط تنگ به من نخوردند. وقتی به مستراح می‌رفتم نمی‌گذاشتند در صف بایستم و به زور مرا خارج از نوبت به توالت می‌فرستادند. وقتی غذا می‌گرفتم بهترین نوع غذا را به من می‌دادند. و وقتی کاسه‌ام را جلویم می‌گذاشتم همه منتظر بودند ببینند من چگونه قاشق به دهان می‌گذارم و غذایم را می‌جویم. حتی وقتی در حیاط می‌خوابیدم نیز همه دقت داشتند ببینند من چگونه می‌خوابم. خُر خُر می‌کنم یا نه، چمبله می‌شوم و یا صاف می‌خوابم. ملافه دارم و یا نه. لگد می‌اندازم یا نه. در وضعیتی بودم که هر حرکتی با نگاه‌های فراوان تعقیب می‌شد و من باید در زیر آن همه نگاه و مراغبت و مهرورزی مزاحم، مخفیانه غذا نمی‌خوردم. بدتر از همه، مسئله مراقبت دائم رضا از من بود که مثل پروانه دور و برم می‌گشت. هر جا می‌رفتم و هر کار که می‌خواستم بکنم او پیش دستی می‌کرد و آن را به جای من انجام می‌داد.

چاره را در این دیدم که او را کنار بکشم و بگویم:

«ببین، من در این زندان بیش از همه به تو اعتماد دارم. و به همین خاطر هم هست که این حرف را فقط به تو می‌زنم. دلم هم نمی‌خواهد آن را به کسی بگوئی. زیرا نمی‌خواهم کسی در این زندان از دست من ناراحت شود.»

رضا با چشمان گشاده و با اشتیاق منتظر بود که من چه رازی را می‌خواهم برای او افشا

کنم. گفتم:

«ببین، من خیلی معذبم که همه این طور به من توجه دارند. من نه راحت به توالت می روم و نه می توانم خودم را در دست شوئی راحت کنم، و نه راحت غذا بخورم. و نه حتی بخوابم. هر کاری که می کنم همه مواظب من هستند و این، مرا اذیت می کند. باید با بچه ها از طرف خودت حرف بزنی و بگوئی که این قدر به من توجه نداشته باشند و بگوئی که مرا راحت بگذارند.»

رضا سرش را در تائید حرف های من چنان تکان می داد که تمام بدنش در اثر آن تکان می خورد.

گفتم:

«البته مواظب باش که فکر نکنند من می خواهم به کسی فخر بفروشم.»

با حرارت گفت:

«نه نه، مواظبم. من درستش می کنم.»

از چند لحظه بعد دیدم که دارد با این و آن صحبت می کند و آن ها هم هی برمی گردند و به من نگاه می کنند. البته مسئله به این سادگی ها نبود که آن ها با دوتا کلمه حرف که از رضا می شنیدند دست از سر من بردارند. ولی بعد از چند روز، دیدم که کمتر به من تعارف می کنند و رفتارشان عادی تر شده و دیگر در توالت آن طور به من خیره نمی شوند و تا حدودی از زیر مراقبت شبانه روزی آن ها درآمده ام.

اما خود رضا دست از سرم بر نمی داشت و همه جا تعقیبم می کرد. او خود را آن قدر خودی می دانست که شامل حال مقرراتی که وضع کرده بودم نداند. به همین خاطر نگران بودم که اگر در مورد رفتار خودش هم به او تذکر بدهم از من ناراحت بشود. ولی چاره ای نبود. زیرا می ترسیدم اگر به موضوع اعتصاب غذای من پی ببرد بخواهد که خودش هم با من اعتصاب غذا کند و یا آن قدر مواظبتش را از من شدت بدهد که دیگران به وضع غیرعادی من پی ببرند. او در رفتار معمولی چنان می کوشید از من تقلید کند که غالباً از حرکات او خنده ام می گرفت. می کوشید مثل من راه برود، و همان طور که

من عادت داشتم، دست‌هایش را از پشت به هم قفل کند و سرش را به نشانه فکر کردن پائین بیندازد، و مثل من به اخبار رادیو که تا آن وقت به آن توجهی نداشت با دقت گوش کند، و حتی مثل من با این و آن سلام و احوال‌پرسی کند و حرف بزند. او خودش را آن قدر نزدیک به من می‌دید که ظهرها نهارش را برمی‌داشت و به اتاق من می‌آمد تا در کنار من بنشیند و با من غذا بخورد. و درست همین موضوع دقیقاً همان مکافاتی بود که من نمی‌دانستم چگونه از شرش خلاص بشوم و به اعتصاب غذایم ادامه بدهم. عاقبت به او گفتم:

«من برای پانزده روز از تو می‌خواهم وقتی در اتاق غذا می‌خورم به اتاق ما نیایی. و از من هم نپرسی که برای چه چنین چیزی را از تو می‌خواهم و به هیچ کس هم در این مورد حرفی نزنی. من بعد از پانزده روز ماجرا را برایت شرح خواهم داد.»

رضا، در حالی که با پرسشی در چشمانش به من خیره شده بود، چند بار «چشم، چشم» گفت و قول داد که این کار را بکند و به این ترتیب از دست مراقبت او در موقع غذا خوردن رها شدم. وقتی نهار را می‌گرفتم، آن را می‌بردم تو اتاق و در گوشه‌ای می‌گذاشتم. اگر کسی در باره غذایم چیزی می‌پرسید، می‌گفتم که بعداً می‌خورم، و بعد در یک فرصت مناسب آن را می‌بردم و در ظرف آشغال خالی می‌کردم.

یک روز از قاسم جوادی، همان پاسبان قاتلی که هم اتاقم بود شنیدم که قبل از آن که سرهنگ فعلی رئیس زندان شود، سرگردی به نام درخشانی در آن جا رئیس زندان بوده که به زندانیان می‌رسیده است. در واقع همین سرگرد توانسته بود به کمک خود زندانیان، مسئله مواد مخدر را از زندان جمع کند. جوادی می‌گفت؛ من آن موقع هنوز زندانی نبودم، و در همین زندان خدمت می‌کردم. یک روز سرگرد درخشانی همه ما پاسبان‌ها را جمع کرد و گفت؛ «بیایید کاری بکنیم که از خودمان نام نیک باقی بگذاریم. من می‌خواهم ریشه مواد مخدر را از زندان بکنم و برای این کار، قبل از همه به هم کاری شماها نیاز دارم.» و وقتی از هم کاری ما مطمئن شد، چندتا از سردسته زندانی‌ها را هم صدا کرد و مسئله را با آن‌ها هم در میان گذاشت و به آن‌ها قول داد که اگر هم کاری

کنند و ریشه مواد مخدر را بکنند، برای شان عفو خواهد گرفت. ولی اگر هم کاری نکنند، کاری می کند که بعد از آزادی باز به زندان برگردند. آن ها هم قول هم کاری دادند و مواد مخدر از زندان جمع شد. در زمان این سرهنگ هم هنوز کسی جرأت نمی کند دوباره ورود مواد را راه بیندازد.

قاسم جوادی هم از جمله کسانی بود که نمی بایست می گذاشتم به موضوع اعتصاب غذایی پی ببرد. او نقش دوگانه بازی می کرد. به دلیل ارتباطش با پاسبان ها که هنوز او را هم کار خود می دانستند، می توانست از تمام چیزهایی که زیر هشت می گذرد با خبر شود و با دادن این اطلاعات به من، می کوشید اعتماد مرا جلب کند؛ و از طرف دیگر، از من هم خبرهای دست اول گیر بیاورد و به رئیس زندان بدهد. همیشه هم اصرار داشت که اگر من خبرهای او را جایی بازگو می کنم، منبع به دست آوردن آن را برملا نسازم. و من مطمئن بودم که او واقعاً نقش یک جاسوس دوجانبه را بازی می کند. زیرا اگر رئیس زندان درمی یافت که او تمام اطلاعات زیر هشت را به من می رساند، بلای بزرگی سرش می آورد. اما حسن مسئله این جا بود که او کمتر در اتاق می ماند و غالباً به زیر هشت می رفت و یا در دفتر نگهبانی داخل بند مشغول صحبت با پاسبان ها بود. در دسر اصلی من برای مخفی نگه داشتن اعتصاب غذا، همانا باز رضا بود. گرچه او به حرفم گوش کرده بود و دیگر موقع غذا خوردن مزاحم نمی شد؛ ولی در دیگر مواقع، مثلاً وقتی که در حیاط بودیم، او سعی می کرد که چیزی خوردنی برای من بیاورد. و من هرچه به شکل ها و بهانه های مختلف از زیر تعارفاتش درمی رفتم فایده ای نداشت. من هم در مقابل می کوشیدم که با مشغول کردن او به حرف های مختلف، سرش را گرم کنم و نگذارم مدام چیزی تعارفی برایم بیاورد. یک روز هم درباره علت زندانی شدنش از او سؤال کردم.

صاف توی چشمان من نگاه کرد و گفت:

«قتل.»

با تعجب نگاهش کردم. از موجود حساسی مانند او بعید بود که آدمی به دستش به

قتل رسیده باشد.

گفتم:

«جدی می گوئی؟»

از نگاه و حالت من خجالت کشید و گفت:

«من قاتل نیستم. از شرفم دفاع کرده‌ام.»

بعد ماجرائی را برایم شرح داد که مرا به حیرت فروبرد.

گفت:

«من ژاندارم بودم. در اهواز خدمت می کردم. در گروهانی بودم که در ساحل نگهبانی می دهند و مامور اداه گمرک اند. ما مواظب بودیم که کسی قاچاق نکند. یعنی بدون حق و حساب قاچاق نیاورد. ناخداهائی که قاچاق می آوردند و حق و حساب شان می رسید، ما ردشان می کردیم. اما، یک شب...»

چشمش به یک نفر افتاد و ادامه داستانش را قطع کرد و گفت:

«مواظب این یارو باش. از اون مادرسگ‌های بی ناموس است. جلوی چشم همه آدم

می فروشد.»

پرسیدم:

«کی؟»

«این رشتی‌ا. همان که کچل است. آن قد کوتاه را می گویم.»

گفتم:

«آهان، ولی این که آدم بدبختی است.»

«بدبخت؟ من بدبختم. یک مادرسگی ست که دومی ندارد.»

گفتم:

«ولش کن، بقیه اش را بگو.»

گفت:

«کجا بودم؟... آهان، یک شب یک لنچ آمد و ما گرفتیمش. حق و حساب نداده بود و

پراز جنس بود. یک ساعت نکشید که سرهنگ آمد. سرهنگ رئیس قرارگاه و رئیس کل ژاندارمری بود.»

«رئیس کل ژاندارمری؟»

«رئیس پادگان ما بود. آمد گفت؛ این را ول کنید برود. ما گفتیم؛ قربان کلی جنس دارد. گفت؛ می گویم، ولش کنید. ما هم ولش کردیم. ولی معلوم بود همه حق و حساب را خودش گرفته و خورده است. همیشه یک پنجم حق و حساب‌ها به نگهبان‌های همان شب می رسید. ما هم برای این که دعوا نشود، هرچه می گرفتیم بین خودمان، بین همه آن‌هایی که نگهبانی داشتند و یا نداشتند تقسیم می کردیم.

بچه‌ها گفتند؛ دیوس همه پول‌ها را گرفته و حق ما را هم بالا کشیده است. گفتیم؛ اعتراض کنیم. ولی هیچ کدام‌شان خایه نداشتند جلوی ما درآیند. توی پادگان، وقتی داشت رد می شد، گرفتمش و گفتم جناب سرهنگ حق ما را نداده‌اید. هیچی نگفت. ترسید و تند رفت. فردا صبحش مرا از صف بیرون کشید و گفت؛ می خواهم یک درجه دار خاطی و بی انضباط را معرفی کنم.

من که می دانستم موضوع سر چیست بیرون آمدم و جلوی همه توی پادگان گفتم، جناب سرهنگ، خاطی کسی ست که حق دیگران را می خورد. من همیشه با انضباط بوده‌ام. سرهنگ عصبانی شد و گفت، یک هفته بازداشت. بعد هم تحویل دادگاه نظامی. من هم گفتم بی ناموسم اگر نکشمت. فوراً دژبان‌ها ریختند و مرا بردند و زدند. یک هفته هم بازداشتم کردند. بعد هم مرا از خدمت بیرون کرد. گفت؛ دیوانه است. یکی دو تا دکتر نامرد هم پیدا شدند و تائید کردند که من دیوانه‌ام و لیاقت خدمت در ارتش را ندارم. من هم گفتم؛ مادر سگ، خدمت می رسم. داد زد گفت؛ این زن جنده را از این جا ببرید.»

در این جا رضا مکث کرد و نگاهش را به مکان‌های نادیدنی دوخت و رنگش برافروخته شد. گفتم:

«حالا خودت را اذیت نکن، هر وقت دوست داری بقیه‌اش را برایم بگو.»

گفت:

«نه نه. خودم را اذیت نمی‌کنم. رفتم تو نخ خودش با خانواده‌اش. آن قدر کشیک کشیدم تا فهمیدم که هر چند وقت یک دفعه خانمش با دخترش می‌روند خانه پدر مادرش چند روز می‌مانند. من هم گذاشتم یک روز که تنها بود رفتم سراغش. از دیوار پریدم توی خانه. می‌دانستم که عادت دارد بعد از ظهرها می‌خوابد. مثل مار رفتم تو. زیر کولر خنک خوابیده بود. کتم را در آوردم و آویزان کردم که اگر کار به جای باریک کشید خونی نشود. یک جفت دست‌کش لاستیکی ظرفشویی هم پوشیدم. و بعد رفتم زدم به جناق سینه‌اش. با وحشت بلند شد و نشست. خواست با زرنگی کلتش را از زیر بالشش بردارد. محکم با لبه دست زدم زیر گلویش. درجا بیهوش شد. برش گرداندم و دست‌هایش را از پشت بستم. پاهایش را هم بستم. حساب همه چیز را کرده بودم. کمی پارچه و نخ پرک با خودم برده بودم که اول پارچه را دور دست و پایش بستم و بعد نخ پیچش کردم. این طوری در اثر تقلا، هیچ اثری از نخ پرک روی دست و بالش نمی‌ماند. قصد داشتم با یخ بکشمش. توی دوره‌ای که دیده بودیم، توی زندان قصر به ما یاد دادند که اگر کسی را طوری ببندند که نتواند تکان بخورد و بعد روی سرش یخ بمالند، بعد از مدتی خون سرش از حرکت می‌ایستد و می‌میرد. من هم می‌خواستم همین‌طور بکشمش تا کسی نفهمد که به قتل رسیده است. اما دیدم نمی‌شود. به هوش آمد و شروع کرد به التماس. گفتم؛ من زن جنده‌ام، نه؟ فهمید که می‌خواهم بکشمش. به التماس افتاد. گفت؛ غلط کردم. گه خوردم. گفتم؛ عمرت تمام است. فقط بگو که چقدر از یارو پول گرفتی. گفت؛ هرچه پول بخواهی به‌ات می‌دهم. فقط مرا نکش. گفتم؛ ترا نکشم که بعداً پدرم را در آوری؟ گفت؛ به شرفم قسم می‌خورم که اصلاً کاریت نداشته باشم. گفتم؛ تو اگر شرف داشتی آن معامله را با من نمی‌کردی. من دیوانه‌ام، نه؟ من زن جنده‌ام، نه؟ گفت ترا به خدا مرا نکش. گفتم چقدر از یارو پول گرفتی؟ گفت دویست هزار تومن. پرسیدم جنسش چی بود که این قدر زیاد داد؟ گفت؛ یک چیزی بود که نمی‌شود گفت. دستور از بالا آمده بود که درجه دارها بو نبرند. سرش فریاد زد که، چه بود؟ با ترس و لرز گفت؛

تریاک. ولی ترا بخدا جایی نگوئی. گفتم؛ تو که رفتنی هستی از چه می ترسی؟ گفت؛ نه، مرا نکش. هرچقدر پول بخواهی به ات می دهم. تمام زندگی ام مال تو. گفتم؛ چه کسی دستور داد مرا دیوانه معرفی کنی؟ گفت؛ بخدا همان بالائی ها. گفتند اگر رویش را زیاد کند هم سرش را زیر آب می کنیم. برو آن ها را بکش. من بی گناهم. من فقط به دستور رفتار کرده ام. تو خودت نظامی بودی می دانی دستور یعنی چی. گفتم؛ بله می دانم. من هم دارم دستور را اجرا می کنم. دستور شرفم را که به باد رفته. گفت؛ نه... گوش ندادم. دهانش را بستم و برش گرداندم و با کارد زدمش. ده پانزده ضربه چاقو در تنش فرو کردم. مرد. برش گرداندم و سرش را هم بریدم، بردم گذاشتم جلوی میز توالت زنش. موهایش را هم با شانه از وسط فرق باز کردم. بعد دست و رویم را شستم. دقت کردم که هیچ اثری از خودم باقی نگذاشته باشم. همه چیز را طوری تمیز کردم که به هیچ وجه نفهمند من او را کشته ام. کولر را خاموش کردم. و یک بخاری علاالدین و یک کتری هم از آشپزخانه آوردم روشن کردم و کتری آب را روی آن گذاشتم. نفت بخاری به قدری بود که نتواند بیشتر از هفت هشت ساعت روشن باشد. بعد رفتم کتم را پوشیدم و از در بیرون آمدم.»

من که در حیرتی عظیم فرورفته بودم با چشمانی گشاد و نگاهی ناباور به رضا خیره شده بودم. هرگز فکر هم نمی کردم که در آن انسان مهربان، چنین وجود مخوفی نهفته باشد.

پرسیدم:

«برای چه بخاری روشن کردی؟»

گفت:

«برای این که در تعیین ساعت وقوع قتل اشتباه رخ دهد. می دانستم که اگر بدن مقتول به طور مصنوعی گرم بماند، نمی توان زمان واقعی قتل را تعیین کرد و معمولاً این زمان چند ساعت بعد از زمان واقعی قتل حدس زده می شود.»

«برای چه کتری روی بخاری گذاشتی؟»

«برای این که وجود بخاری در اتاق در آن هوای گرم طبیعی جلوه کند. این طوری وانمود می شد که خود مقتول بخاری را برای درست کردن چای روشن کرده است.»

«همه این ها را در زندان قصر یاد شما می دادند؟»

رضا نگاهی از روی کمال سادگی به من کرد و گفت:

«بله. موقع بیرون آمدن هم، با کف پا روی فرش کشیدم تا اثر مشخص جای پایم را در روی آن از بین ببرم. چون می دانستم که می توانند از روی اثر پا و فشاری که بر روی فرش ایجاد می کند، اندازه پا و وزن قاتل را هم حساب کنند. ولی من تمام آثاری را که به شناسائی من منجر می شد از بین بردم. بعد هم سریع آمدم روی پل و کاردم را بوسیدم و پرت کردم در آب شط و رفتم فوراً سوار قطار شدم و به سوی تهران رفتم. در قطار هم سعی کردم که کسی را ببینم و طوری با او حرف بزنم که بعداً بتواند تأیید کند که من در آن ساعت در قطار بوده ام. چون کافی بود زمان وقوع قتل دو سه ساعت بعد حدس زده شود. یعنی درست در زمانی که من در قطار و در راه تهران بودم.

از شانسم، زد و مددکار اجتماعی ای را که بعد از اخراجم از ارتش مرا خیلی یاری کرده بود در قطار دیدم. او زن مهربانی بود که بعد از آن که برای من پرونده دیوانگی درست کردند، از سوی بهداری تعیین شده بود که به وضع من و خانواده ام رسیدگی کند. او از دیدن من خوشحال شد و از وضعم و زن و بچه ام پرسید. و من هم بعد از آن که مفصل شرح دادم، و گفتم که هنوز به دنبال کارم هستم که شاید بتوانم برگردم، از او تاریخ روز و ساعت را پرسیدم که دقیقاً یادش بماند که مرا آن روز در ساعت معینی دیده است. او زن مهربانی بود که من تمام ماجرای دزدی سرهنگ و علت واقعی اخراجم از ارتش را برایش تعریف کرده بودم و او دلش برای من خیلی می سوخت و در پی آن بود که هر طور می تواند کمکم کند.

رضا ساکت شد و سرش را برای مدتی پائین انداخت.

چیزی نگفتم تا دوباره سر حال بیاید و تعریف کند. در وجود او موجود دوگانه ای می دیدم که یک روی آن به شدت مخوف و وحشی و روی دیگرش به شدت دارای

حساسیت‌های انسانی بود و حس می‌کردم که یک زندگی عادلانه می‌توانست از توان و انرژی چنین کسی، موجود سازنده و مفیدی بسازد.
رضا گفت:

در تهران در روزنامه‌ها خبر قتل سرهنگ را خواندم و دیدم که مرا هم به خاطر آن که او را در پادگان تهدید به قتل کرده‌ام قاتل دانسته‌اند. فوراً با در دست داشتن روزنامه، به اداره آگاهی شهربانی رفتم و خودم را معرفی کردم و گفتم که قاتل نیستم و به اعلام این موضوع هم اعتراض دارم. فوراً مرا گرفتند و سرم را تراشیدند و تمام بدنم را لخت بازرسی کردند که شاید اثری از خراش ناخن مقتول بر بدن من پیدا کنند. ولی چیزی پیدا نکردند. بعد شروع کردند به سؤال و جواب که روز فلان ساعت فلان کجا بودی؟ و من دیدم ساعتی را که ذکر می‌کنند درست چهار ساعت پس از وقوع قتل است. در حالی که در آن موقع ما حتی از اهواز هم گذشته بودیم و طبعاً آن‌ها نمی‌توانستند ادعا کنند که من در آن ساعت در آبادان و در محل قتل بوده‌ام.

من هم گفتم که در آن ساعت در قطار بوده‌ام و بلیطم را هم نشان دادم. باور نکردند. گفتند بلیط را از کسی گرفته‌ای. شاهد آوردم و آن خانم مدد کار شهادت داد که مرا در ساعت پنج در قطار بین اهواز و تهران دیده است.

شهربانی مانده بود که چه بگوید. از یک طرف اصرار داشتند که مرا قاتل معرفی کنند، و از طرف دیگر نه تنها مدرکی نداشتند؛ بلکه، حتی من مدارکی دال بر بی‌گناهییم در دست داشتم. آن‌ها بعد از دو ماه که مرا نگه داشتند، می‌خواستند آزادم کنند. ولی نمی‌دانم چه شد که یکی از روسای شهربانی با آزادی من مخالفت کرد. به همین دلیل باز مرا در زندان نگه داشتند. همان خانم مددکار به زرم کمک کرده بود که برایم وکیل بگیرد. از طریق وکیل تقاضا کردم که یا مرا آزاد کنند و یا حداقل به زندان آبادان بفرستند که به زن و بچه‌ام نزدیک باشم. مرا به این جا فرستادند.

بعد، یک روز همان طور که روی تخت دراز کشیده بودم و فکرمی‌کردم... جایم درست روی همین تختی بود که شما روی آن می‌خوابید...- به من نگاه کرد و لبخند زد و بعد

ادامه داد- دیدم که؛ ... کُتی که به تن دارم مال من نیست. خوب به کتم که چهار خانه بود نگاه کردم و دیدم که بله این کت با این که چهارخانه و کاملاً شبیه کت خودم است، ولی مال من نیست. از ترس لرزیدم. فهمیدم که احتمالاً این کت مال سرهنگ بوده که من اشتباهاً آن را از چوب لباسی برداشته‌ام و تنم کرده‌ام.»

رضا با چشمان گشاد به من نگاه می‌کرد، اما نگاهش پیش من نبود. معلوم بود همان صحنه دراز کشیده بر روی تخت را تماشا می‌کند. همان طور که چشمانش نگاه نداشت ادامه داد:

«چند بار گفتم کتم را ببخشم به یکی از این زندانی‌ها که آزاد می‌شوند، ولی این کار را نکردم. کت را نگه‌داشتم و هر وقت در تخت دراز می‌کشیدم از غیض آستر آن را با دندان پاره می‌کردم. تا این که عاقبت یک روز ریختند و همه اساس مرا زیر و رو کردند و کت را برداشتند و مرا هم به زیر هشت بردند. فهمیدم که اوضاع برگشته و آن‌ها بوئی برده‌اند. مرا در یک اتاق نگه‌داشتند و کت را به اتاق دیگر بردند. بعد زخم، زن سرهنگ و چند مامور آگاهی شهربانی با هم وارد شدند. کت سرهنگ و کت واقعی من هم دست‌شان بود. ماموران اداره آگاهی به زخم گفتند که بدون نگاه کردن به شوهرت، آنچه را در اتاق پهلوئی درباره این دو کت گفته‌ای بازگو کن. و او هم گفت که کت سالم متعلق به شوهرم است. و زن سرهنگ هم گفت که کت پاره شده متعلق به شوهر اوست.»

دیدم که همه چیز نابود شده و من از دست رفته‌ام. گفتم؛ قبول. من سرهنگ را کشته‌ام. ولی به خاطر آن که او به من فحش ناموس داده بود. به زخم گفتم: من به خاطر تو او را کشتم. زخم گریه کرد و رفت.

بعد مرا بردند بازجوئی، بازپرسی و از این جور چیزها. وقتی همه چیز را پرسیدند، آخر سر بازپرس گفت؛ چرا سر سرهنگ را جلوی آینه میز آرایش زنش گذاشتی و برای او از وسط فرق باز کردی؟

گفتم؛ این را دیگر نمی‌گویم چرا. این رمز کار من است.»

پرسیدم:

«واقعاً نگفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«نگفتم دیگر.»

گفتم:

«به من هم نمی خواهی بگوئی چرا برای او فرق باز کردی؟»

مکثی کرد و گفت:

«چرا به تو می گویم. می خواستم شکل زن ها بشود.»

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

«می دانی به رئیس دادگاه چه گفتم؟»

«چه گفتی؟»

«وقتی مرا به اعدام محکوم کرد، گفتم آقای رئیس، وقتی زور از در وارد می شود، قانون از آن پنجره پشت سر شما فرار می کند. رئیس دادگاه که از حرف من جاخورده بود به پشت سرش نگاه کرد و دید پنجره ای وجود ندارد. و من فوراً گفتم. دیدید؟ اگر شما قانون را رعایت کرده بودید، پس چرا برگشتید که ببینید پشت سرتان پنجره هست یا نیست؟»

باز نگاهی به من انداخت و در پی گرفتن تائید از من پرسید:

«خوب به اش گفتم، نه؟»

گفتم:

«آره. خوب گفتی.»

بعد از جا بلند شدم و خستگی در کردم. سرم گیج می رفت و بعد از پنج روز غذا نخوردن، نه تنها گرسنه ام نبود، بلکه معده ام سنگین بود و حالم داشت به هم می خورد. رضا واقعاً موجود عجیبی بود. نگاهش که می کردم می دیدم بیش از بیست و پنج سال

ندارد و سرشار از نیرو و حرکت است. وقتی می پذیرفت که در خدمت چیزی باشد، دیگر نمی شد جلوی او را گرفت. از آن موجوداتی بود که بر اساس احساس مطلق، رابطه اش را برقرار می کرد و تنها چیزی که در ذهنش وجود نداشت، حساب گری بود. اگر با کسی رفیق می شد به نظر می رسید که تا پای جان پیش می رود، و اگر دشمنی می کرد، موجود بسیار خطرناکی بود. در هر صورت، تمام شب را خواب یک سر بریده دیدم و روز بعد با ضعف از خواب برخاستم.

پانزده روز از اعتصاب غذای مخفیانه ام می گذشت و من دیگر موقع را مناسب دیدم که طی نامه ای به رئیس دادرسی ارتش، اطلاع بدهم که نمی توانم شرایط موجود در زندان را که خلاف شرایط معمولی زندان های دیگر است تحمل کنم. نامه را نوشتم و خواهان تغییراتی به شرح زیر شدم:

۱- نرفتن به صبح گاه و شام گاه

۲- دریافت روزنامه

۳- لغو اقامت اجباری ماندن در حیاط طی روز، و آزادی اقامت در اتاق ها

۴- ایجاد هواکش در دست شوئی و رعایت بهداشت محیط آن از طریق گذاشتن

آفتابه و جمع کردن شیلنگ های لاستیکی

۵- امکان استفاده از کتاب خانه زندان

هم چنین اعلام کردم که چون قبلاً به در خواست من در این موارد ترتیب اثر داده نشده، مدت پانزده روز اعتصاب غذا داشته ام که اکنون آن را اعلام می کنم و تا تحقق خواست هایم به نخوردن غذا ادامه خواهم داد.

دو ساعت بعد از سپردن نامه به نگهبانی مرا به زیر هشت خواستند. سرهنگ به همراه معاونش پشت میز نشسته بودند و از من می خواستند که در باره تمام خواست هایم توضیح بدهم. سرهنگ پرسید:

«بهتر است از مهم ترین موضوع صحبت کنیم. شما به چه دلیل نمی خواهی در صبح گاه و شام گاه شرکت کنی؟ شما مگر مسلمان نیستی، و دوست نداری به خاطر حفظ جان

رهبر این مملکت دعا کنی؟»

گفتم:

«من مارکسیستم و اعتقادی به مذهب ندارم. بعد هم من به خاطر مخالفت با رژیم در این زندان به سر می‌برم. آن وقت شما می‌خواهید که من در مراسم دعا شرکت کنم؟»
 سرهنگ که فکر می‌کرد اگر روی موضوع دعا به جان شاه پافشاری کند مرا در موضع ضعف نگه می‌دارد گفت:

«ولی شما جواب ندادید که آیا مخالف خواندن دعا برای حفظ جان اعلیحضرت همایونی هستید یا نه؟»

گفتم:

«به من مربوط نیست که شما می‌خواهید دعا بخوانید یا نه. من برای حفظ جان هیچ تنابنده‌ای چنین کاری را نمی‌کنم. عقیده‌ام هم هرچه هست مربوط به خودم است و شما اجازه تفتیش عقاید مرا ندارید.»

سرهنگ که آشکارا از جواب من جا خورده بود با لحن تهدید کننده‌ای گفت:

«بسیار خوب. پس شما مخالف رژیم سلطنتی و شخص اعلیحضرت هستید.»

گفتم:

«مثل این که شما از موضوع پرونده^۵ من اطلاعی ندارید.»

«چرا دارم. ولی اقدام به تبلیغ در زندان و مخالفت با شخص اعلیحضرت موضوع

دیگری ست.»

گفتم:

«شما مرا برای حل مسئله به این جا آورده‌اید و یا این که می‌خواهید برایم پرونده^۵

تازه‌ای باز کنید؟»

عصبانی شد و می‌خواست چیزی بگوید که معاونش دخالت کرد. معاون سرهنگ دارای ابروهای پهن و شکسته و دماغ عقابی بود و چشمان سیاه برآمده‌ای داشت که تابتا به نظر می‌رسید و وقتی به حالت معمولی هم نگاه می‌کرد، انگار که به مخاطبش خیره

شده بود. همان طور که خیره به من نگاه می کرد گفت:

«جناب سرهنگ، اجازه بدهید من نکته‌ای را عرض کنم.»

سرهنگ گفت:

«بفرمائید.»

سروان خطاب به من ادامه داد:

«این مواردی که در نامه‌تان نوشته‌اید هیچ کدام قابل اجرا نیست. مثل این که شما نمی‌دانید که مقررات یک زندان چهارصد نفری را نمی‌توان به خاطر یک زندانی تغییر داد.»

گفتم:

«این‌ها مسئله شماست. اگر فکر می‌کنید که من به درد این زندان نمی‌خورم مرا به

جای دیگر بفرستید.»

سروان گفت:

«دارید کاری می‌کنید که شما را برای همیشه در انفرادی نگه داریم.»

با دندان، پوسته‌ای از لبم کندم که جایش سوخت.

گفتم:

«انفرادی برای من بهتر از تحمل این شرایط است.»

«در انفرادی هم مجبورتن می‌کنیم که به صبح‌گاه و شام‌گاه بیائید.»

«نمی‌توانید این کار را بکنید. این کار غیرقانونی است.»

سرهنگ با عصبانیت گفت:

«په، ما را باش که چه کسی از قانون برای مان حرف می‌زند. شما برخلاف قانون مملکت رفتار کرده‌اید و به همین دلیل هم به حبس ابد محکوم شده‌اید. آن وقت از رعایت قانون برای ما حرف می‌زنید.»

«ولی شما که خلاف قانون رفتار نکرده‌اید چرا نمی‌خواهید به قانون عمل کنید؟»

«کدام قانون؟ می‌خواهید ما به قانونی کمونیستی زندان را کنترل کنیم؟»

«نه. به قانونی که همه جای دنیا در مورد یک زندانی عمل می کنند. چرا شرایطی که در این جا حاکم است در هیچ زندان دیگری دیده نمی شود؟ این نشان می دهد که این ها غیرقانونی ست.»

سرهنگ باز عصبانی شد و پشت دستش را چند بار در هوا تکان داد و به پاسبانی که دم در ایستاده بود حالی کرد که مرا از اتاق بیرون ببرد و گفت:
«ببریدش آقا.»

پاسبان فوراً وارد شد و دست مرا گرفت و با خشونت از دفتر سرهنگ بیرون کشید و دستبند زد و به یک سلول برد. سلول آن قدر تنگ بود که امکان نشستن در آن وجود نداشت. اندازه کف سلول چهل در چهل سانتیمر بود، و ارتفاعش به دو متر می رسید و دور تا دورش از میله های کلفت سیاه رنگ و زنگ زده تشکیل شده بود. در واقع مرا به یک قفس انداخته بودند.

چند ساعتی که در قفس ماندم خسته شدم و سعی کردم بنشینم. ولی واقعاً نمی شد نشست. زیرا زانوهایم به میله ها گیر می کرد و درد می گرفت. به خصوص چون دستم را از پشت بسته بودند، نمی توانستم راحت به میله ها تکیه بدهم. در اثر اعتصاب غذا نیروی بدنم آشکارا کاهش یافته بود و با همان فشار چند ساعته، احساسی از خستگی مفرط به من دست داد.

ساعتی بعد سروان آمد و گفت:

«من از جناب سرهنگ تقاضا کرده ام که شما را ببخشد و اجازه بدهد که به یک سلول معمولی ببریم.»

بعد دستور داد که دست مرا باز کنند و به یک سلول معمولی که در ابعاد دو در یک و نیم متر بود بردند و من روی یک دُشک دراز کشیدم. غذا هم که آوردند نخوردم. نگهبان بعد از چند ساعت آمد و ظرف غذا را برد و باز عصر آن را پر از غذا کرد و به سلول آورد. باز هم نخوردم و وقتی به دست شوئی رفتم آن را جلوی در سلول گذاشتم. به این ترتیب شمارش معکوس آغاز شده بود و من داشتم حساب می کردم که حداقل

باید یکی دو ماه در حال اعتصاب به سر ببرم تا کارم درست شود. قدر مسلم چنین کاری دشوار بود، ولی از بچه‌های قصر شنیده بودم که اعتصاب‌های تک نفره کمتر از یکی دو ماه موثر واقع نمی‌شود. به همین دلیل از هرگونه حرکتی خوداری می‌کردم و همواره دراز می‌کشیدم که انرژی‌ام را برای یک اعتصاب غذای طولانی ذخیره کنم. زیرا قصد نداشتم که به خاطر تغییر آن شرایط، خودم را به کشتن دهم؛ بلکه، می‌دانستم که یک مقاومت طولانی آن‌ها را به اندازه کافی برای بخش قابل ملاحظه‌ای از خواست‌های من زیر فشار خواهد گذاشت. کافی بود خبر به بیرون درز کند. طبعاً روی آن‌ها فشار می‌آورد و به پذیرش تغییراتی مجبورشان می‌ساخت.

نکته جالب این‌جا بود که بعد از اعلام اعتصاب غذا، حالت من تغییر کرده بود. به این معنی که تا پیش از اعلام اعتصاب اصلاً گرسنگی را احساس نمی‌کردم و تمام فکر و ذکرم مخفی کردن اعتصاب بود. اما با اعلام آن، تازه احساس گرسنگی‌ای که تمام آن مدت در من جمع شده بود خودش را نشان می‌داد و هجومش را به من آغاز کرده بود.

یکی دو بار پزشک یار زندان آمد و فشار خون مرا اندازه گرفت و بدون آن که به من چیزی بگوید رفت. و هر بار بعد از آن، می‌دیدم که سرهنگ و یا معاونش می‌آمدند و نگاهی به من می‌انداختند. به نظر می‌آمد که آن‌ها تجربه‌ای در این مورد ندارند و تا آن لحظه شاهد یک اعتصاب غذا نبوده‌اند. دو روز در همان حالت گذشت و از یک پاسبان شنیدم که سرهنگ برای دو هفته به مرخصی رفته است. از معاون او هم دیگر خبری نبود. من خودم را آماده کردم که تا دو هفته بعد از آن کسی به سراغم نیاید. ولی روز بعد، یک سرگرد به همراه یکی از افسران زندان که ستوان جلالی نام داشت و چند بار هم سعی کرده بود به من نشان دهد که نسبت به من نظر خوشی دارد، در سلول مرا باز کردند. من همان‌طور که دراز کشیده بودم حرکتی به خودم ندادم. سرگرد از ستوان پرسید:

«ایشان مریض است؟»

ستوان جواب داد:

«نه اعتصاب غذا کرده است.»

سرگرد گفت:

«بفرستیدش به دفتر من.»

و رفت. چند لحظه بعد آمدند و مرا به دفتر رئیس زندان که این سرگرد تازه وارد در آن جا بود بردند. سرگرد با من دست داد و خودش را معرفی کرد:

«من سرگرد درخشانی هستم و در حال حاضر به عنوان جانشین رئیس زندان که به مرخصی رفته است زندان را اداره می‌کنم.»

گفتم:

«حتماً اسم مرا هم می‌دانید. من سماکار هستم.»

سرگرد با احترام خاصی گفت:

«بله بله، شما را خوب می‌شناسم. بفرمائید بنشینید.»

و فوراً زنگ زد که چای بیاورند و ادامه داد:

«خُب، مشکل شما چیست؟ چرا اعتصاب غذا کرده‌اید؟»

گفتم:

«خواست‌های من مشخص است. همه را برای رئیس زندان نوشته‌ام.»

گفت:

«ولی من دوست دارم خودم بدانم. شاید توانستیم مسئله را حل کنیم. در ضمن برای تان بگویم که من قبلاً رئیس همین زندان بوده‌ام، و با امور این زندان آشنا هستم.»

گفتم:

«بله، می‌دانم. از زندانی‌ها در باره شما خیلی شنیده‌ام. خیلی از شما راضی بوده‌اند.»

لبخندی زد و گفت:

«پس امیدوارم بتوانم موجب رضایت شما را هم فراهم کنم. من می‌دانم که یک زندانی طبعاً ناراحتی‌هایی دارد که اگر به آن نرسند، مشکلات دیگری به وجود می‌آورد. به همین دلیل هم آماده‌ام که مشکلات شما را بدانم.»

تمام مشکلاتی را که داشتم برایش شمردم. او با دقت گوش داد و آخر سر گفت: «در مورد دست شوئی و ماندن در اتاق و نیامدن به حیاط و این حرف‌ها که مسئله‌ای نیست. حل می‌شود. اما در مورد نیامدن به صبح‌گاه و شام‌گاه، باید پیرسم که شما به چه دلیل نمی‌خواهید در آن شرکت کنید؟»

گفتم:

«ببینید جناب سرگرد؛ من یک زندانی سیاسی هستم که بارها ساواک از من خواسته است که فقط دو سه کلمه بنویسم که دیگر از این کارها نخواهم کرد تا مرا آزاد کند و من حاضر به این کار نشده‌ام؛ آن وقت، شما از من می‌خواهید که هر روز صبح و شب بروم سر صف دعا بخوانم؟»

سرگرد لبخندی زد و گفت:

«می‌فهمم. البته با شما موافق نیستم، ولی حرف‌تان را می‌فهمم. بسیار خوب. نیازی ندارید به صبح‌گاه و شام‌گاه بیایید. دیگر حرفی هست؟»

در حالی که تعجب کرده بودم که به این آسانی مسائل حل شده است گفتم:

«نه، متشکرم. فقط یک مسئله باقی مانده است. مسئله روزنامه.»

سرگرد گفت:

«این یکی دیگر نمی‌شود. من همه چیز را قبول کردم. حتی مسئله به آن مهمی مثل نیامدن به صبح‌گاه و شام‌گاه را. ولی این یکی را نمی‌توانم قبول کنم. چون این دستور رئیس شهربانی است. می‌دانید - صدایش را پائین آورد - همین زندانی‌های هم‌بند شما می‌خواستند با روزنامه‌ای که به زندان می‌آمد زندان را آتش بزنند. به همین دلیل هم رئیس شهربانی دستور داده است که ورود هرگونه روزنامه به زندان قدغن است.»

گفتم:

«اگر قرار به آتش زدن باشد، زندانی‌ها می‌توانند با آتش زدن پتو و دشک‌های خودشان هم همه جا را به آتش بکشند. ولی من به شما قول می‌دهم که تا وقتی من در این زندان باشم چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

«ولی این دستور رئیس شهربانی ست.»

«خواهش می‌کنم از قول من به ایشان بگوئید که مطمئن باشد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اصلاً می‌توانید هر روز روزنامه روز قبل را تحویل بگیرید و روزنامه بعدی را بدهید. به این ترتیب روزنامه‌ای باقی نمی‌ماند که کسی بتواند با آن زندان را به آتش بکشد.»
سرگرد خنده‌ای کرد و گفت:

«معلوم است که شما می‌خواهید به هر شکلی شده به تمام خواست‌های خود برسید. ولی به عنوان یک آدم سیاسی باید در مقابل امتیازهای گرفته شده کمی هم نرمش نشان داد.»

بی‌درنگ جواب دادم:

«اصلاً این‌طور نیست. اصرار من بر روی روزنامه فقط به این خاطر است که این موضوع واقعاً برای من مهم است. من حاضرم رادیو را از من بگیرید تا فکر نکنید من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم کوتاه بیایم. ولی در مقابل به من روزنامه بدهید.»
سرگرد باز خندید و گفت:

«من قول نمی‌دهم. ولی سعی خودم را می‌کنم که رئیس شهربانی را به این کار راضی کنم.»

از جا برخاستم و گفتم:

«من هم از شما به خاطر حسن نیت‌تان متشکرم. کاش شما رئیس این زندان بودید. آن وقت من فکر می‌کنم که هیچ مشکلی در این‌جا نداشتم. زیرا همه چیز را می‌شود با گفتگوی با شما حل کرد.»

سرگرد گفت:

«ولی قبل از این‌که بروید، اجازه بدهید یک موضوع را هم حل کنیم. من الان زنگ می‌زنم که شیر بیاورند و شما اعتصاب‌تان را بشکنید و بعد به زندان بروید.»
گفتم:

«با این‌که با خودم عهد کرده بودم که تحت هیچ عنوان در زیر هشت غذا نخورم، ولی

برای این که به شما نشان بدهم که من هم می‌توانم متقابلاً چیزی را بپذیرم، بسیار خوب،
اعتصابم را همین جا می‌شکنم.»
و یک قند از قندانی که روی میز بود برداشتم و در دهان گذاشتم. سرگرد خندید و
بلند شد با من دست داد و مرا به درون زندان فرستاد.

* * *

بخش ۲۰

ادامه درگیری‌ها در زندان آبادان

همین که بعد از اعتصاب غذا وارد حیاط زندان آبادان شدم، انبوهی از زندانی‌ها دورم جمع شدند. پاسبان‌ها فوراً آمدند و آن‌ها را به عنوان این که مزاحم من هستند دور کردند و مرا به اتاقم بردند. ولی بچه‌های اتاق همه آمدند و همین که نگهبان رفت، رضا و هاشم گورانی و چندتای دیگر هم آمدند. رضا که با شادی بی نظیری به من چشم دوخته بود کنار من نشست و آهسته گفت:

«همه چیز را می‌دانم. قبل از این که به بند بیائی پاسبان‌ها همه چیز را برای قاسم پاسبان تعریف کرده‌اند و او هم همه را به من گفت.»
گفتم:

«بسیار خوب بعداً در این باره با هم حرف می‌زنیم.»

رضا گفت:

«حالا چی می‌خوری؟ حالا دیگر نمی‌توانی بگوئی برو پانزده روز دیگر بیا که همه چیز را برایت بگویم. همین الان باید بگوئی چه می‌خوری که بروم بیاورم و جلویت هم بایستم که حتماً بخوری.»

خندیدم و گفتم:

«هیچی، هر چه که شام همیشه گی‌ست.»

گفت:

«نه، مگر می‌شود. بچه‌ها می‌گویند که فقط باید شیر بخوری. می‌دانی چند روز است غذا نخورده‌ای؟ هفده روز!»

گفتم:

«تو از کجا می‌دانی؟»

خندید و گفت:

«می‌دانم دیگر.»

از آن روز به بعد، در بند، به خاطر من باز ماند. البته صبح‌ها نمی‌گذاشتند کسی جز من در بند بماند. زیرا همیشه فکر می‌کردند که ممکن است یکی از مقامات شهری به بازدید از زندان بیاید. ولی، بعد از ظهرها نتوانستند در مقابل فشار بقیه زندانی‌ها مقاومت کنند. و همه اجازه پیدا کردند که بعد از شامگاه تا هنگام خاموشی که حیات خوابی شروع می‌شد در بند بمانند. به همین خاطر خیلی از جاشوها که نماز می‌خواندند، می‌آمدند و مرا دعا می‌کردند که سبب شده‌ام که آن‌ها بتوانند بعد از غروب آفتاب در بند باشند و بتوانند نمازشان را در نمازخانه بند بخوانند و ثواب بیشتری ببرند. و من در دلم به نتیجه کارم می‌خندیدم و با خود می‌گفتم؛ نگاه کن، به جای هر چیز دیگر، این‌ها مرا دعا می‌کنند که در نمازخانه‌شان را بروی‌شان گشوده‌ام.

مسئله صبح‌گاه و شام‌گاه هم حل شد و یک هفته بعد هم اولین روزنامه را به داخل زندان دادند. غیر از روزنامه من، دو روزنامه دیگر هم به زندانیان دیگر می‌دادند و روز بعد هم همه را جمع می‌کردند تا روزنامه‌های جدید را در مقابلش تحویل بدهند.

وضع بهداشت دستشوئی هم روبراه شد و هم‌راه با آمدن آفتابه به آن‌جا و جمع کردن شیلنگ‌های لاستیکی، یکی از شیشه‌های نورگیر بالای سقف را برداشتند تا هوای دست‌شوئی بتواند عوض شود.

از آن به بعد، دیگر حتی پاسبان‌ها هم نوع دیگری با من برخورد می‌کردند و احتیاط لازم را به عمل می‌آوردند که من ایرادی از آن‌ها نگیرم.

رئیس زندان از مرخصی که برگشت، خبر شدم که ظاهراً هارت و پورت کرده است

که چرا شرایط زندانش را در غیاب او تغییر داده‌اند. این خبرها را خود پاسبان‌ها به داخل زندان آوردند. ولی من از قاسم پاسبان شنیدم که این موضوع سیاه‌بازی بوده و حتی رئیس زندان برای حل مسئله به مرخصی رفته تا در غیاب او موضوع حل شود و خود او مجبور نباشد کوتاه بیاید.

هاشم گورانی هم که سردسته تیغ‌کش‌های زندان و کسی بود که همه از او حساب می‌بردند، یک روز در حیاط با من هم قدم شد و آهسته به من گفت:

«آقا، می‌خواستم موضوعی را با شما در میان بگذارم.»

گفتم:

«بفرمائید هاشم خان.»

گفت:

«اولاً بچه‌ها انتظار داشتند که شما ما را در جریان بگذارید که مجبور نشویم از دیگران بشنویم که اعتصاب غذا کرده‌اید. چون اگر خدای نکرده بلائی به سر شما می‌آوردند، ما فقط دست‌مان را روی دست گذاشته بودیم و فقط نگاه می‌کردیم. ولی اگر آدم از قبل بداند، یک کاری می‌کند.»

گفتم:

«معذرت می‌خواهم که به شما چیزی نگفتم. این موضوع به ذهنم نرسیده بود.»

گفت:

«ولی موضوعی که می‌خواستم بگویم، این نبود. موضوع سراین است که از روز ورود شما، رئیس زندان پنجاه تا جاسوس برای شما گذاشته که بیش‌ترشان آمدند و خودشان پیش من اعتراف کردند. چون نه می‌خواستند که این کار را نکنند و نه از ترس ماها جرأت این کار را داشتند. ولی چندتای شان هستند که هنوز نیامده‌اند چیزی بگویند. البته حساب آن‌ها را خواهیم رسید. فقط می‌خواستم بگویم بچه‌ها همگی آماده‌اند که هر وقت شما ناراحتی‌ای چیزی داشتید بگوئید که ما اگر توانستیم حل کنیم. اگر هم لازم شد شلوغ می‌کنیم.»

از او خیلی تشکر کردم و گفتم احتیاجی به شلوع کردن نیست. خیلی از کارها را باید با سیاست انجام داد. مثلاً همین موضوع، اگر با شرکت دیگر زندانی‌ها انجام می‌شد شانس موفقیت کمی داشت. البته منظورم این نیست که شما‌ها نمی‌توانید اعتصاب کنید و یا درست نیست که اعتصاب کنید. ولی شما‌ها می‌توانید خودتان، جدا، هر کاری که می‌خواهید بکنید و مطمئن باشید که من با تمام قوا از شما پشتیبانی می‌کنم. منتهی نباید اجازه داد که رئیس زندان بتواند با دادن عنوان تحریک زندانیان عادی توسط یک زندانی سیاسی پای ساواک را به میان بکشد و همه را بترساند و اعتصاب را بشکند.»

هاشم گورانی که انگار به این موضوع فکر نکرده بود، گفت:
«بله. مسلماً ما اگر بخواهیم کاری بکنیم حتماً با شما در میان می‌گذاریم. ولی حالا در مورد این جاسوس‌ها چه کار باید بکنیم؟»

گفتم:

«احتیاج نیست کار خاصی بکنید. فقط اگر می‌توانی به آن‌هایی که موضوع را برایت تعریف کرده‌اند، بگو که خودشان بیایند و موضوع را به من هم بگویند. این مسئله مهم است و من بعداً می‌توانم از آن استفاده کنم.»

هاشم گفت:

«چشم آقا، حتماً این کار را می‌کنم.»

از آن روز به بعد، چند تا از زندانی‌ها آمدند و پیش من اعتراف کردند که سرهنگ می‌خواسته از آن‌ها به عنوان جاسوس علیه من استفاده کند. ولی آن‌ها هیچ‌گونه گزارشی علیه من نداده‌اند. من هم آن‌ها را دلداری دادم و ازشان تشکر می‌کردم و گفتم که اگر سرهنگ باز هم چیزی پرسید، بگوئید که هیچ چیز بخصوصی درباره من نمی‌دانید.»

رضا هم که از آن به بعد مراغبت از من را افزایش داده بود، گفت که واقعاً از این که در آن مدت نتوانسته به اعتصاب غذای من پی ببرد دچار حیرت شده است. زیرا خودش را با توجه به دوره‌ای که در زندان قصر دیده بود کلی آدم هوشیار و زرنگ تصور

می کرده که به راحتی می تواند به همه رمز و رموز پی ببرد. و واقعاً هم آدم با هوش و تیزی بود. ولی از این غافل گیری به این نتیجه رسیده بود که آدم های سیاسی زرنگ ترند و آدم اگر بخواهد یک موجود زرنگ و کامل باشد، باید سیاسی شود. و از من می خواست که رمز و راز سیاسی شدن را با او در میان بگذارم و بگویم چه کتابی را باید بخواند. من هم چند کتاب تاریخ مشروطیت را که در کتابخانه دیده بودم به او معرفی کردم که بگیرد و بخواند و با مسائل جنبش مشروطه، که برایش می توانست شیرین هم باشد آشنا شود. یکی دو کتاب داستان هم معرفی کردم که بعد از آن بخواند. تا وقتی که در زندان آبادان بودم می دیدم که کتاب را می گیرد و زور می زند و چند ورقی می خواند و باز سر جایش می گذارد و بعد به بازی و تفریح و ورزش می پردازد. البته پشت کار و پی گیری داشت و هر روز چند صفحه ای می خواند. به این علت به او فشار نمی آوردم و گذاشته بودم که خودش آرام آرام کتاب خوان شود. اما قول داده بودم که بعد از خواندن کتاب بیاید که در باره آن حرف بزنیم.

بعد از این حوادث، ستوان جلالی یک شب به بند آمد و در دفتر نگهبانی نشست و مرا صدا کرد و یک چای جلویم گذاشت و شروع به گپ زدن کرد. دفتر نگهبانی بند طوری بود که به حیاط پنجره داشت و زندانی ها می توانستند کسانی را که آن جا نشسته بودند ببینند. از این رو من چندان راضی نبودم که در دفتر نگهبانی چای بخورم و در جلوی زندانیان رفتاری داشته باشم که آن ها فکر کنند می توان با افسران و مسئولین زندان خوش و بش کرد. من واقف بودم که هر رفتار من، به شکل های مختلف مورد تقلید واقع می شود و سبب توجیه حرکات دیگر خواهد شد، و نمی خواستم چای خوردن و خوش و بش کردن با مسئولین زندان در میان زندانیان امری عادی جلوه کند. از این رو، خوردن چای در آن جا خوداری کردم. ولی ستوان اصرا می کرد که من چایم را بخورم و ظاهراً می خواست با من خودمانی بشود. و حتی از موضوع فرار یکی از افسران زندان ساری که با یکی از چریک ها از زندان فرار کرده و به آن ها پیوسته بود، موضوع را به شکل جدیدی مطرح سازد. او آن قدر احمق بود که نمی توانست به رو بودن حقه ای که می خواست بزند

پی ببرد.

از همین رو دفعه بعد که به بند آمد و خواست باز با من در دفتر نگهبانی به گفتگو بنشیند، نپذیرفتم و گفتم اگر با من کار دارد و یا می‌خواهد موضوعی را در میان بگذارد، یا مرا به دفتر زندان فراخواند و یا در حضور بقیه زندانی‌ها حرف‌هایش را بزند. به این ترتیب او از این بازی دست برداشت و جز یک مورد دیگر سراغ مرا نگرفت.

یک روز نگهبانی داخل بند مرا خواست و به من اطلاع داد که برایم از زندان اهواز مبلغ دویست تومان پول آمده است. اما نام فرستنده پول را به من نگفتند. بی‌درنگ دریافتم که شهاب لبیب، یعنی تنها کسی که در زندان اهواز از بودن من در زندان آبادان خبرداشت آن پول را فرستاده است. اما این که چگونه توانسته بود این کار را بکند، برایم روشن نبود. چون چنین امری، یعنی فرستادن پول از سوی زندانیان سیاسی برای یک دیگر بی‌سابقه بود و در زندان‌های سیاسی همیشه از آن جلوگیری می‌کردند. زیرا این کار نشانه همبستگی زندانیان با هم به شمار می‌آمد و سبب تقویت روحیه مبارزاتی آن‌ها می‌شد. در هر صورت از آمدن پول خیلی خوشحال شدم زیرا تا آن زمان، به دلیل بی‌پولی از کشیدن سیگار خودداری کرده بودم. ولی از آن پس می‌توانستم با خیال راحت سیگار بخرم و یا گاهی یک نوشابه خنک، که بارها در گرمای خفه‌کننده آبادان در فروشگاه زندان دیده و هوس کرده بودم بگیرم. من شکمو بودم و همیشه دلم می‌خواست نوشیدنی و خوردنی‌های لذیذ به بدن بزنم. و در آن هوای گرم نوشیدنی خنک و شیرین خیلی می‌چسبید. بعضی روزها، هوای آبادان چنان گرم و شرجی می‌شد که واقعاً نفس کشیدن با دشواری توأم بود. زیرا در اثر ازدیاد درجه حرارت و رطوبت هوا، در صد اکسیژن پائین می‌آمد و نفس کشیدن سخت می‌شد. به ویژه، گرما تمام پوست صورت، زیر گلو و پیشانی مرا ملتهب می‌کرد و به عرق کردن وامی‌داشت و بر اثر پاک کردن مداوم عرق، پوستم جوش می‌زد و قرمز می‌شد. در چنین روزهایی، از ظهر به بعد، به شدت عرق می‌کردم و علاوه بر نشستن زیر پنکه باید حتماً خودم را جداگانه هم باد می‌زدم تا عرق نکنم. و به این ترتیب نمی‌توانستم به کار و مطالعه‌ام پردازم. و حتی

نمی توانستم بخوابم. زیرا به محض به خواب رفتن چنان از عرق خیس می شدم که از خواب می پریدم. همان روز که برایم پول آمد، پدر و مادرم نیز از تهران به ملاقاتم آمدند. آن‌ها چون زمان ملاقات را نمی دانستند، آخر هفته به آبادان رسیده و مجبور شده بودند تا دوشنبه منتظر بمانند تا روز ملاقات فرابرسد. و در این مدت مجبور بودند در هتل اقامت کنند. مادرم می گفت: «روز پنج‌شنبه هرچه التماس کردیم به ما ملاقات ندادند. گفتیم، بابا ما هزار کیلومتر راه آمده‌ایم. آخر خدا را خوش نمی آید که در این شهر غریب تا دوشنبه در هتل بمانیم تا بتوانیم ملاقات کنیم. گفتند اگر یک ساعت زودتر رسیده بودید می شد، ولی حالا ملاقات تمام شده است.» مادرم اصرار داشت که حتماً ماهی یک بار به ملاقاتم بیاید. ولی من از آن‌ها قول گرفتم که هر دو ماه یک بار زودتر نیایند. زیرا یک مسافرت دوهزار کیلومتری در هر ماه، جدا از مخارجی که داشت، می توانست به سلامتی او و پدرم که هر دو مریض احوال بودند صدمه بزند. بعد هم گفتم که اگر یک بار دیگر آمدید و وقت ملاقات نبود، بروید شهربانی، یا دادگستری اعتراض کنید و ملاقات بگیرید.

آن روز، ملاقات را زودتر از معمول قطع کردند و مرا به بهانه این که به خانواده‌ام راهنمایی‌های ناجور کرده‌ام مورد مواخذه قرار دادند. به همین خاطر بعد از بگو مگو با معاون رئیس زندان عصبانی بودم و داشتم تند تند در حیاط قدم می زدم که کمی آرام شوم. یکی از زندانی‌ها آمد و با من هم قدم شد و گفت:

«آقای سماکار، عرض مختصری داشتم.»

گفتم:

«بفرمائید.»

گفت:

«من یک زندانی هستم که زن و بچه دارم و اکنون که به زندان افتاده‌ام خانواده‌ام در گرسنگی به سر می برد.»

فکر کردم که چون فهمیده است که من ملاقات داشته‌ام حتماً می خواهد تقاضای کمک

مالی کند. گفتم:

«من هر کمکی که بتوانم به خانواده‌ات می‌کنم. آدرس و یا شماره تلفنی از آن‌ها بده تا به خانواده‌ام بگویم که به آن‌ها کمک کنند.»
گفت:

«نه، نه. منظورم کمک این جور نیست. من یک مشکل دارم... مرا به اتهام قتل به زندان انداخته‌اند. ماجرا هم این طوری بود که یک شب من و دوستم داشتیم سوار بر موتور می‌رفتیم که نزدیک آبادان چند نفر جلوی ما را گرفتند. ما پیاده شدیم و آن‌ها ریختند سر ما و لخت مان کردند و در رفتند. خوشبختانه موتورمان را نبردند. ولی هرچه داشتیم از ما گرفتند. ما یکی از آن‌ها را شناخته بودیم. به دوستم گفتم بیا برویم از او شکایت کنیم. ولی او گفت که نه این کار را نکنیم. گفتم چرا؟ گفت، برای این که او فامیل ما است. من هم به خاطر او شکایت نکردم. ولی گفتم که برود پیش او و پول‌ها و ساعت مرا پس بگیرد. و الی شکایت خواهم کرد. دوستم رفت و چند روز پیدایش نشد. بعد یکهو یک روز از شهربانی ریختند و مرا گرفتند و گفتند که تو آن یارو را کشته‌ای. من هم که ترسیده بودم، انکار کردم که اصلاً چنین کسی را نمی‌شناسم. ولی همان دوستم آمد و ماجرا را تعریف کرد و گفت که من به او گفته‌ام که بلاخره فامیل‌شان را خواهم کشت. بعد مرا زدند. خیلی زدند که به قتل اعتراف کنم. جوجه کباب کردند. جوجه کباب می‌دانید که چه طوری است؟ من هم گفتم بله او را کشته‌ام. اما دو هفته پیش، همان دوستم به یک جرم دیگر به زندان آمد و وقتی آه و ناله مرا دید و فهمید که زن و بچه‌ام دارند گرسنه‌گی می‌کشند، پیش من اعتراف کرد که خودش فامیل‌شان را کشته است. من که از شنیدن این حرف از خوشحالی بال در آورده بودم، از او خواستم که مردانگی کند و پیش شهربانی اعتراف کند. او هم همین کار را کرد. ولی اداره آگاهی قبول نکرد. گفتند شما تباری کرده‌اید.»

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم:

«یعنی چه که تباری کرده‌اید؟»

«والله نمی دانم. بچه ها می گویند چون آگاهی با کتک از من اعتراف گرفته است حالا نمی خواهد کوتاه بیاید.»

گفتم:

«خوب به دادگستری شکایت کن.»

گفت:

«کرده ام. فایده ندارد. حرفم را قبول نمی کنند.»

گفتم:

«خُب، از دست من چه کاری برمی آید؟»

با من و من گفت:

«بچه ها می گویند اگر شما شکایت کنید شاید خبری بشود. چون این ها از شما می ترسند.»

نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم. اصلاً نمی دانستم داستانش تا چه حد واقعیت دارد. و اگر هم واقعیت داشته باشد، من چه کاری می توانم بکنم؟ سر و صدا کردن روی این موضوع از طرف من، شاید کار او را بدتر هم می کرد. برای یک لحظه هم فکر کردم که نکند این موضوع اصلاً ساخته و پرداخته رئیس زندان باشد که مرا درگیر یک ماجرا کند تا ساواک بپذیرد که من در زندان تحریک می کنم و زندانی ها را به کارهای عجیب وامی دارم. با توجه به تمام این مسائل گفتم:

«حالا بگذار من کمی در این مورد فکر کنم. بعد خبرت می کنم. در ضمن اسم آن

دوستت را هم به من بگو.»

گفت:

«اسمش علی پاشائی ست.»

ماجرا را برای هاشم گورانی نقل کردم و از او خواستم در این باره تحقیق کند ببیند موضوع چقدر صحت دارد. او هم فوراً ته و توی قضیه را در آورد و به من گفت که فکر می کند که ماجرا واقعیت دارد. من هم گفتم سعی خودم را خواهم کرد که برای او کاری

بکنم. ولی اول باید جوانب قضیه را بسنجم.

در این میان، رئیس زندان که نتوانسته بود حرفش را در مورد من به کرسی بنشانند، به آزارش به زندانی‌ها افزوده بود که از تبعیت آن‌ها از من جلوگیری کند. او در پی این بود که با فشار بیشتر روی آن‌ها و با بهانه‌های مختلف برخی از آنان را به زیر هشت بکشد و به هم کاری وادارد. به خصوص پس از آن که جاسوسانی که برای من گذاشته بود، به جز یکی دو مورد، بقیه از هم کاری سر باز زده و خبری از من به او نمی‌دادند، می‌خواست هر طور شده قدرتش را در زندان نشان دهد. و در این راستا رفتار پاسبان‌ها با زندانیان تغییر کرد و این‌جا و آن‌جا آن‌ها را به فحش می‌کشیدند. یک شب، که حدود نیم‌ساعتی از موقع خاموشی گذشته بود و زندانیان مثل همیشه هنوز بیدار بودند و با هم حرف می‌زدند، پاسبان نگهبان شروع کرد به بد و بیراه گفتن به زندانی‌ها و با تشر از آن‌ها خواست که بخوابند. این رفتار که تا آن زمان از هیچ پاسبانی دیده نشده بود به من گران آمد. او بار دیگر و بار دیگر توهین‌هایش را به زندانیانی که حرف می‌زدند تکرار کرد تا این که صدای مرا در آورد و من خطاب به او با صدای بلند گفتم:

«چرا این قدر داد می‌زنی و توهین می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که نیم ساعت از خاموشی گذشته و ما خوابیده‌ایم؟»

پاسبان که از صدای بلند من جا خورده بود گفت:

«خُب تقصیر این‌هاست که نمی‌خوابند.»

گفتم:

«من می‌پرسم که چرا داد می‌زنی؟ اگر می‌خواهی کسی را ساکت کنی می‌توانی آهسته به او تذکر بدهی. ولی وقتی داد می‌زنی، دیگرانی را هم که خوابند بیدار می‌کنی. علاوه بر این چرا توهین می‌کنی؟»

پاسبان گفت:

«من توهین نکردم.»

«چرا کردی. این همه آدم شنیدند دیگر.»

پاسبان که کمی ترسیده بود رفت و از سوراخ در آهنی زندان افسر نگهبان را از بیرون صدا زد. افسر نگهبان که همان ستوان جلالی بود آمد پشت سوراخ، و او موضوع را برایش گفت. جلالی هم از پشت سوراخ خطاب به من گفت:

«آقای سماکار، شما اگر از سر و صدا ناراحتید بروید در اتاق بخوابید.»

گفتم:

«در اتاق گرم است. کولر بگذارید تا من بروم در اتاق بخوابم.»

گفت:

«مگر این جا هتل است؟»

گفتم:

«نه، زندان است، ولی شکنجه گاه نیست.»

دریچه را بست و رفت و پاسبان هم ساکت شد و دیگر داد نزد.

صبح ساعت حدود ده بود که قاسم پاسبان به من اطلاع داد که از پاسبان‌ها شنیده است که یک نفر را از ساواک آورده‌اند که ناظر صحبت من و رئیس زندان باشد. زیرا رئیس زندان به ساواک گفته است که من هر وقت که با او حرف می‌زنم علیه رژیم شعار می‌دهم.

مرا به زیر هشت صدا زدند و به دفتر سرهنگ بردند. یک نفر با لباس شخصی آن جا نشسته بود که سرهنگ او را پسر خاله خود معرفی کرد. من که موضوع را می‌دانستم، از این حرف در دلم خندیدم. احمق نمی‌توانست بفهمد که حتی اگر من از طریق قاسم پاسبان هم نفهمیده بودم که این فرد ساواکی ست، از طریق معرفی او می‌فهمیدم؛ زیرا پسر خاله هیچ رئیس زندانی اجازه ندارد در گفتگوی یک زندانی سیاسی با رئیس زندان حضور داشته باشد.

جلوی مامور ساواک با لحن خیلی نرم با سرهنگ صحبت کردم. ولی سرهنگ با لحن خشنی از من راجع به ماجرای شب گذشته و این که من زندانی‌ها را علیه پاسبان تحریک کرده‌ام سخن گفت. ولی من در کمال خونسردی حرف او را رد کردم و گفتم که می‌تواند

زندانیان را به زیر هشت بخواهد و از آن‌ها در مورد آن‌چه پیش آمده سؤال کند. اگر از صحبت آن‌ها معلوم شد که تحریکی در کار نبوده، پس معلوم است که نگهبان‌ها گزارش خلاف واقع داده‌اند.

سرهنگ این کار را نکرد ولی، کوشید مرا عصبانی کند تا حرف تندی بزنم و او بتواند علیه من چیزی را به ساواک اثبات کند. عاقبت «پسرخاله» رئیس زندان گفت: «آقای سماکار، البته من اگر جای شما بودم، به جای این که به نگهبان بگویم که ساکت باشد، از زندانی‌ها می‌خواستم که ساکت باشند و سبب نشوند که پاسبان داد بکشند.» فوراً گفتم:

«من هنوز با زندانی‌ها حرف نزده، این‌ها می‌گویند تحریک کرده‌ای. چه برسد که با آن‌ها حرف هم بزنم. در آن صورت فوراً برایم پرونده می‌سازند که خواسته‌ام زندانی‌ها را سازماندهی کنم.»

مامور ساواک که یادش رفته بود که باید هم چنان نقش پسرخاله را بازی کند و خود را وارد گفتگوی ما نسازد، گفت:

«بله، حق با شما ست.»

ولی بعد ناگهان مثل این که متوجه خطای خودش شده باشد گفت:

«البته من به این امور وارد نیستم. می‌بخشید که دخالت کردم.»

نتیجه گفتگو، بی‌آنکه سرهنگ بتواند ادعایش را در مورد تحریک‌های من به ساواک ثابت کند این بود که مرا دوباره به بند برگرداندند و پاسبان‌ها هم ناچار شدند از آن پس نه تنها مواظب حرف زدن‌شان با من باشند؛ بلکه، با زندانیان دیگر هم بدون داد و فریاد صحبت کنند.

اما مدتی نگذشت که باز رئیس زندان یک ماجرای تازه پدید آورد. در آن زمان دولت سیاست صرفه‌جوئی اعلام کرده و از همه ادارات خواسته بود که در مخارج خود رعایت بودجه عمومی را بکنند. رئیس زندان هم در تبعیت از این سیاست، فوراً دستور داد که پنکه‌ها را خاموش کنند و ما را در عرق‌ریزان گرمای داغی که به قول محلی‌ها به «تَش»

باد» معروف بود بدون ذره‌ای نسیم که خنک‌مان کند رها کرد. سیاست دولت در آن شرایط به خاطر فساد گسترده و ولخرجی‌های بی‌حساب و به‌دلیل رشد یک بوروکراسی بی‌در و پیکر، و هم‌چنین به خاطر بالا رفتن قیمت واردات مختلف در مقابل افزایش قیمت نفت بود، و ظاهراً می‌خواست در درجه اول به بحران سیاسی موجود و بعد به بحران اقتصادی پاسخ بگوید. اما رئیس زندان ما پنکه زندان را که بدون باد آن واقعاً نشستن در گرمای شرجی اتاق‌ها غیرممکن بود، به عنوان کمک به صرفه‌جویی دولتی قطع کرد. طبعاً این من بودم که باز می‌بایست در آن زندان اعتراض می‌کردم و باز این رئیس زندان بود که شروع به کلنجار رفتن در این مورد کرد و حاضر نشد دوباره پنکه‌ها را به راه بیندازد. از نظر من او موجود احمقی بود که به ابتدائی‌ترین و بی‌منطق‌ترین شیوه‌های ممکن می‌خواست زندانی‌ها را آزار بدهد و بلد هم نبود چه کار کند. از این رو من ناچار شدم این بار نیز برای راه انداختن دوباره پنکه‌ها اعتصاب غذا کنم. برداشتم و نامه‌ای خطاب به رئیس اداره ساواک آبادان نوشتم و از او تقاضای ملاقات کردم و ذکر کردم که چون معمولاً به حرف‌های من ترتیب اثر داده نمی‌شود، تا ملاقات با شما اعتصاب غذا خواهم کرد.

چند روزی گذشت و خبری نشد. عاقبت روز چهارم مرا به زیر هشت خواستند و همراه هشت پاسبان و سروان معاون رئیس زندان و در دو ماشین اسکورت به ساواک بردند. پاسبان‌ها را مانند آن‌که بخواهند به میدان جنگ بفرستند غرق اسلحه و فشنگ و نارنجک کرده بودند و مرا در محاصره آن‌ها توی ماشین نشانند و به سوی ساواک براه افتادند.

در ساواک، یک سرهنگ با لباس شخصی آمد و خود را معاون رئیس ساواک آبادان معرفی کرد و گفت:

«چون تیمسار ریاست در مرخصی به سرمی برد من شما را خواسته‌ام تا از مسائل تان با خبر شوم.»

بعد رو به سروان معاون زندان کرد و از او خواست که دست‌بند مرا باز کند. سروان

دست بند مرا باز کرد و خواست همراه ما به اتاق سرهنگ بیاید. ولی سرهنگ به او گفت:
 «لطفاً شما همین جا بمانید، من با آقای سماکار تنها صحبت خواهم کرد.»
 سروان که قیافه اش نشان می داد از این حرف جاخورده و بور شده است، پا به هم
 کوبید و خبردار ایستاد تا ما دور شویم.
 سرهنگ مرا به اتاقش برد و دستور داد چای بیاورند. و از من خواست اول اعتصابم را
 بشکنم. گفتم:

«چون اعتصاب من برای ملاقات با شما بوده، بنابراین دیگر نیازی به ادامه دادن آن
 ندارم و چایم را می خورم.»
 سرهنگ پرسید:
 «خُب آقای سماکار مشکل شما چیست؟ مثل این که شما مرتب با رئیس زندان
 درگیری دارید.»
 گفتم:

«من دیگر واقعاً از دست ایشان ذله شده‌ام. من یک زندانی سیاسی هستم که
 می خواهم آرام زندانم را بکشم و مطالعه و برنامه خودم را اجرا کنم و از این فرصت
 زندان استفاده ببرم و چیزهای بیاموزم. ولی تمام انرژی و اعصاب من باید صرف پس زدن
 مشکلاتی شود که مدام در این زندان برای من پیش می آید. شما مسلماً در جریان تمام
 مسائلی که تا به حال بر من گذشته هستید. من دیگر سرتان را در این مورد درد
 نمی آورم تا همه را بازگو کنم. ولی همین آخرین مورد را هم که بگیری، خودتان
 می فهمید که وضع من چگونه است. آخر شما قضاوت کنید که در این گرمای طاقت فرسا
 آیا ممکن است که آدم در اتاق بی پنکه بنشیند و بتواند مطالعه هم بکند؟ تنها بهانه
 مسئولین زندان هم این است که دستور داده اند که صرفه جوئی کنیم. آخر مگر یک پنکه
 که در اتاق من روشن باشد در طول حتی روز چقدر برق مصرف می کند که مسئله
 صرفه جوئی بخواهد مطرح شود. علاوه بر این، صرفه جوئی برای جلوگیری از حیف و میل
 است. این جا چه حیف و میلی دارد اتفاق می افتد. واقعاً عمد در ناراحت کردن زندانی در

این کارها دیده نمی شود؟ می دانید؟ متاسفانه، افسران شهربانی نمی دانند که با زندانی سیاسی چگونه باید رفتار کنند. آن‌ها تجربه و دانش سیاسی شما را ندارند.»

سرهنگ که در سکوت به من خیره شده بود و گوش می داد لبخندی زد و پرسید:

«دیگر چه مشکلی دارید؟»

گفتم:

«من نمی دانم که هر لحظه چه مشکل تازه دیگری سر راه من قرار خواهد گرفت. ولی این را بگویم که وقتی رئیس زندان برای من پنجاه جاسوس گذاشته تا هر حرکت مرا گزارش کنند، همین موضوع باعث تشنج مداوم نخواهد شد؟»

سرهنگ با تعجب گفت:

«پنجاه جاسوس؟ شما از کجا می دانید؟»

«بیشتر آن‌ها خودشان آمده اند و برای من گفته اند که رئیس زندان از آن‌ها خواسته هر حرکت مرا گزارش کنند. آن‌ها گفتند که حدود پنجاه نفر بوده اند که سرهنگ باهاشان صحبت کرده است.»

«شما چند نفرشان را می شناسید؟»

«بیش از چهل نفرشان را.»

سرهنگ لبخند زد و گفت:

«خُب، جالب است. دیگر چی؟»

«همین... البته در ضمن می خواستم در خواست یک زندانی را هم به اطلاع شما برسانم.»

با تعجب گفت:

«چه درخواستی؟»

یکی از زندانیان آمد پیش من و به طور خصوصی موضوعی را در مورد پرونده اش مطرح کرد. او گریه می کرد و قسم می خورد که بی گناه است، ولی به او تهمت قتل زده اند. می گفت در اداره آگاهی آن قدر او را زده اند تا به قتل اعتراف کرده است. در

حالی که این موضوع واقعیت ندارد. بعد هم می‌گفت که قاتل واقعی پیدا شده و به یک جرم دیگر به همین زندان آمده و پیش او هم اعتراف به قتل کرده. و حتی خودش را به اداره آگاهی هم معرفی کرده. ولی آن‌ها به خاطر این که نمی‌خواهند قبول کنند که به ضرب کتک از متهم اولی اعتراف گرفته‌اند، به او گفته‌اند که بی‌خود سعی نکند که با این کار قاتل اصلی را نجات دهد و حرف او را نپذیرفته‌اند.

حالا این زندانی از من خواسته است که صدایش را بدون آن که اداره آگاهی متوجه شود به گوش کسی برسانم که بتواند به او کمک کند. و من هم شما را شایسته‌ترین شخص برای این دادخواهی تشخیص داده‌ام و به همین دلیل هم موضوع را به شما می‌گویم و امیدوارم که فرصت تحقیق در این مورد را داشته باشید. زیرا واقعاً حیف است که یک انسان بی‌گناه به جرم قتل بالای دار برود.»

سرهنگ گفت:

«اسم این زندانی چیست؟»

«غلامرضا کیانی.»

«اسم آن نفر دوم چیست؟»

«نمی‌دانم. با او صحبت نکردم.»

«فکر می‌کنید که این شخص راست می‌گوید؟»

«والله نمی‌دانم. در ضمن من به او هیچ قولی هم ندادم. ولی از شما خواهش می‌کنم

برایش کاری بکنید.»

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

«حتماً رسیدگی می‌کنم. خب دیگر مشکلی نیست؟»

گفتم:

«نه، متشکرم.»

گفت:

«امیدوارم مشکلات شما هم حل بشود. من در تمام این موارد با تیمسار صحبت خواهم

کرد.»

همین که به زندان برگشتم، ستوان جلالی همان زیر هشت می خواست با چرب زبانی از کم و کیف گفتگوی من و معاون رئیس ساواک مطلع شود. ولی او را تحویل نگرفتم و گفتم که درباره برخی از مسائل مربوط به پرونده ام صحبت کرده ام. بعد رئیس زندان مرا خواست و او هم درباره صحبت های من در ساواک سؤال کرد. گفتم:

«من در زندان شما ناراحتی هایی داشته ام که آن ها را با مقامات امنیتی آبادان در میان گذاشته ام.»

گفت:

«نمی خواهید با خود من در مورد این ناراحتی ها صحبت کنید؟»

«شما از این ناراحتی ها اطلاع دارید.»

«نه من اطلاعی ندارم.»

«من قبلاً همه چیز را به اطلاع شما رسانده ام.»

«بسیار خوب. بفرمائید بروید توی بند.»

به بند برگشتم و قبل از همه چند کلمه با غلام رضا کیانی حرف زدم و به او حالی کردم که درباره پرونده او با ساواک صحبت کرده ام. اما از او خواستم که کلمه ای از این موضوع به کسی نگوید، و گفتم؛ «حتی اگر آزاد هم شدی هم صلاح نیست با کسی در این باره صحبت کنی؛ زیرا، اداره آگاهی می تواند از تو انتقام بگیرد و به یک بهانه دیگر دوباره تو را به زندان بکشد.» او با خوشحالی چند بار حرف مرا تأیید کرد و قول داد که در این باره با کسی حرف نزند.

به هاشم گورانی هم اطلاع دادم که با ساواک درباره جاسوس ها صحبت کرده ام و از او خواستم که با همه آن ها صحبت کند و بگوید که اگر ساواک در این باره چیزی پرسید، نترسند و واقعیت را بگویند.

بعد هم چند کتاب از کتاب خانه گرفتم و خودم را برای مدتی به مطالعه مشغول کردم.

*

شب موقع خواب در حیاط، باد شبانه‌ای می‌وزید و در دور دست تاریک آسمان، ابرها به سرعت در حرکت بودند و در هم فرومی‌رفتند. تابستان سال پنجاه و شش دیگر می‌رفت که تمام شود و اولین طلایه‌های انقلاب پائیز داشت خود را نشان می‌داد. در دورها آسمان می‌غرید. بعضی‌ها سرشان را از زیر ملافه‌ها در می‌آوردند و به بالا نگاه می‌کردند. بادی که می‌آمد کمی گرد و خاک با خود داشت و گاهی ملافه‌ها را از روی رختخواب‌ها می‌ربود. چند قطره درشت باران هم بارید. اما وضع طوری نبود که نیاز باشد در بندها را باز کنند. کمی بعد هوا آرام شد و تنها، خنکی دلچسبی که کمی بوی خاک می‌داد و در شب‌های گرم آبادان سابقه نداشت باقی ماند. ملافه را تا زیر گلویم کشیدم و به آسمان که حرکت ابرهایش آرام‌تر شده بود خیره شدم. آن همه درگیری با مسئولین زندان واقعاً تمام ذهنیت مرا به خود مشغول داشته بود و نمی‌گذاشت روی مسائل مطالعاتی‌ام متمرکز شوم. تصمیم گرفتم که بعد از آن، یک روال مطالعاتی برای خودم معین کنم و بدون توجه به آن‌چه در زندان پیش می‌آید آن را ادامه بدهم. یکی دو روز بعد که فرصت بیشتری داشتم که در آرامش روی مسائلی که در آن مدت بر من گذشته بود بیندیشم، با خود می‌گفتم که یا این‌ها در مقابل من کوتاه می‌آیند و یا می‌زنند پدرم را در می‌آورند. در هر حال هرچه بشود بهتر از یک جنگ اعصاب مداوم است. چون هر چیزی اندازه‌ای دارد. در واقع من به جایی رسیده بودم که دیگر جریان حوادث را نمی‌شد تغییر داد. هرگونه عقب‌نشینی نه تنها مساوی بود با از دست دادن همه امتیازهایی که تا آن زمان گرفته بودم؛ بلکه، عقب‌نشینی، مساوی با از دست دادن خودم نیز بود. در واقع این بازی خطرناکی بود که هر دو طرف می‌خواست تا آخرین شانس، خود را در آن آزمایش کند و کوتاه نیاید. عاقبت من پیروز شدم. اما در واقع شانس آوردم؛ زیرا آن طوری که بعداً در زندان اهواز فهمیدم، جلسه‌ای علیه من از سوی شهربانی، ساواک، دادرسی ارتش آبادان و یکی از مسئولین زندان سیاسی اهواز تشکیل شده بود که به خیر می‌گذرد و من به اهواز منتقل می‌شوم.

زندان اهواز، منطقه آزاد شده

یک هفته بعد از دیدار با مسئول ساواک آبادان، مرا به اهواز منتقل کردند. هنگام ورود به بند سیاسی زندان اهواز، با صحنه‌ای روبرو شدم که به هیچ وجه انتظار آن را نداشتم، درست مثل آن بود که به منطقه‌ای آزاد شده پا گذاشته باشم. تمام بچه‌های زندان برای استقبال از من، دو طرف راهروی بند صف کشیده بودند. شهاب لبیب جلوتر از همه ایستاده بود و با من دست داد و روبوسی کرد و خوش آمد گفت و بعد، من با تمام بچه‌های دیگر که به ترتیب خود را معرفی می کردند یکی یکی دست دادم و روبوسی کردم و تا پایان بند که به شکل حرف L بود رفتم. آخر سر هم به اتاقی رفتم که به قول بچه‌ها «پدر محمود»، در آن نشسته بود. و من که انتظار داشتم در آن جا با یک پیرمرد روبرو شوم، به جوانی هم سن و سال خودم برخوردم که با لهجه غلیظ رشتی حرف می زد و تند و تیز و کوتاه قد بود و بدنی عضلانی داشت. محمود به من خوش آمد گفت و از این که به آن زندان آمده بودم ابراز خوشحالی کرد.

من فقط در مقابل این وضعیت دچار حیرت بودم و هرچه چشم می گرداندم اثری از نگهبان در بند نمی دیدم. برای من که پیش از آن شاهد کتک خوردن شدید بچه‌های زندان قصر به خاطر روبوسی و یا دست دادن به صورت انفرادی با زندانیان تازه وارد بودم، مشاهده این استقبال جمعی که آشکارا حکایت از نوعی سازمان دهی دقیق روابط درونی زندان را داشت واقعاً حیرت آور بود. به ویژه که هیچ نگهبانی هم در بند نبود و ظاهراً بچه‌ها هر کار دل شان می خواست می کردند.

بعد شهاب مرا به اتاقی که خودش در آن اقامت داشت برد تا جای مرا نشان دهد. اتاق نسبتاً کوچکی بود که دو تخت خواب فلزی دو طبقه در دو طرف آن قرار داشت و بین آن‌ها فضائی به عرض یک متر و نیم باز بود. غیر از او، دو نفر دیگر نیز در آن اتاق اقامت داشتند که با من مجموعاً چهار نفر می شدیم. به طور طبیعی چنین به نظر می رسید که آن دو نفر دیگر ساکن اتاق هم در آن لحظه باید به رسم مهمان نوازی در اتاق باشند، ولی از

غیبت آن‌ها دریافتم که به زندانی پا گذاشته‌ام که نوعی سازمان‌دهی حساب شده برای همه چیز دارد. و بعداً دیدم که واقعاً هم همین‌طور است. آن دو نفر، در آن لحظه ما را تنها گذاشته بودند تا شهاب که تنها آشنای پیشین من در آن بند بود فرصت آن را داشته باشد که در خلوت دو نفره، تمام رمز و راز بند را با من در میان بگذارد.

شهاب گفت:

«این جا کویته.»

با حیرت و خوشحالی از آمدن به چنین زندانی گفتم:

«واقعاً قضیه چی ست که نگهبانی در بند پیدا نمی‌شود؟»

شهاب توضیح داد که داستانش مفصل است. فقط سربسته بگویم که ما در زندانی هستیم که یک رئیس بند خوب به نام «سروان ورهرام» دارد. بعداً برایت می‌گویم که موضوع چیست، ولی فعلاً توضیح بدهم که ما نگهبان در بند نداریم و آزادیم که به هر شکل که می‌خواهیم بچه‌ها را در اتاق‌ها جمع کنیم و برنامه داشته باشیم. در ضمن محمود محمودی، که بچه‌ها «پدر» صدایش می‌کنند، عملاً همه کاره بند است. و واقعاً بچه‌ها حرف او را گوش می‌کنند. وقتی او به این زندان آمده، از صد و بیست نفر زندانی بند، نود نفرش، سر مسائل بچه‌گانه با هم دشمن بوده‌اند. ولی محمود می‌تواند با حرف زدن با تمام آن‌ها موجبات اتحاد دوباره‌شان را فراهم آورد، و بعد از مدتی، دست به چند اعتصاب غذا و اعتراض جمعی و قاطع بزنند و نهایتاً امتیازات زیادی را از زندان بگیرند و وضعی پیش بیاید که شاهد آن هستی.

البته سن محمود نسبت به بچه‌های این جا که اکثراً جوان دانش‌آموز و یا دانشجو هستند، زیادتر است و علاوه بر این، تجربه و سابقه مبارزاتی او که از بچه‌های سیاه‌کل است سبب اعتبار خاصی شده که توانسته به اضافه قدرت سازماندهی و روحیه بالای مبارزاتیش، زندان را به چنین مرحله‌ای برساند.

من در سکوت به حرف‌های او گوش کردم و بسیار خوشحال بودم که از آن زندان مزخرف نجات پیدا کرده و به جایی آمده‌ام که نه تنها زندان سیاسی ست؛ بلکه، دارای

امکانات ویژه‌ای ست که من در خواب هم نمی‌توانستم ببینم. به قول شهاب، به راستی آن‌جا «کویت» بود.

پرسیدم:

«راستی از کجا می‌دانستید که من می‌آیم که برنامه استقبال را ترتیب دادید؟»

شهاب گفت:

«می‌دانستیم دیگر. خوب، حالت چطور است؟ شنیدم که حسابی در درس داشتی.»

گفتم:

«از کجا می‌دانی؟»

«ما این‌جا همه چیز را می‌دانستیم. و اطلاع داشتیم که تو در چه وضعیتی به سر می‌بری. از اعتصاب‌ها و ملاقات با رئیس ساواک هم اطلاع داشتیم. از همه چیز، از صبح‌گاه، شام‌گاه و دعوای با رئیس زندان و غیره.»

«از کجا این‌ها را می‌دانستید؟»

از طریق سروان وهرام. اصلاً او سبب شد که به این‌جا بیایی. دو سه روز بعد از آن که با رئیس ساواک آبادان ملاقات داشته‌ای، یک جلسه در شهربانی آبادان تشکیل می‌شود که راجع به تو تصمیم بگیرند. رئیس ساواک، رئیس شهربانی، رئیس دادرسی ارتش، و رئیس زندان آبادان در این جلسه شرکت داشته‌اند. از سروان وهرام هم به عنوان کارشناس امور زندان سیاسی اهواز می‌خواهند که در این جلسه شرکت کند. پیشنهادهای مختلف هم راجع به تو می‌دهند. می‌خواسته‌اند تو را تنبیه کنند. یکی می‌گفته شش ماه ممنوع‌الملاقاتش کنیم، یک دیگر پیشنهاد دیگری می‌کرده و می‌خواسته بلای دیگری به سرت بیاورند؛ ولی سروان وهرام می‌گوید اصلاً نیاز به این کارها نیست. او را به زندان اهواز بفرستید، من درستش می‌کنم. من صد و بیست زندانی سیاسی دارم که فهمیده‌ام با آن‌ها چه کار کنم که دست از پا خطا نکنند، این یکی هم روی آن‌ها. و آن‌ها هم قبول می‌کنند که تو را به این‌جا بفرستند.

آن شب موقع شام، وقتی سر سفره همگانی بند نشستم، حس می‌کردم به خانواده‌ام

برگشته‌ام. سفره کمون در طول راهرو بند که به شکل ال بود انداخته شد و بچه‌های هر اتاق جلوی اتاق خود سر سفره نشستند.

روز بعد سروان و ره‌رام برای بازدید به بند آمد. او هم ورود مرا به آن زندان خوش آمد گفت. رفتارش بر خلاف تمام رؤسای زندانی که تا آن زمان دیده بودم بسیار خوب بود و طوری حرف می‌زد که گوئی با ما خودمانی ست. محمود برایم تعریف کرد که پس از مقداری زد و خورد که در ابتدا با مسئولین زندان داشته‌اند، مسائل مربوط به زندان سیاسی به سروان و ره‌رام واگذار می‌شود و او هم که آدم دمکرات و خوبی بوده، به این فکر می‌افتد که با دادن چند امتیاز به زندانیان، و مهم‌تر از آن، با اذیت نکردن آن‌ها بگذارد در آرامش زندان بکشند؛ ولی در مقابل از شلوغ کردن خودداری کنند. در واقع او نمونه خیلی خوب همان سرگرد درخشانی، رئیس سابق زندان آبادان بود. و عملاً توانسته بود شرایطی فراهم آورد که بچه‌ها راضی باشند و آرام زندان بکشند و شلوغ نکنند. در مقابل این وضع، موقعیت خود او هم در شهربانی اهواز بالا رفته بود و دیگران به او به چشم یک کارشناس مسائل زندان سیاسی نگاه می‌کردند و هر وقت هر مشکلی در این زمینه پیش می‌آمد از او نظر می‌خواستند و عملاً دست او را در بیشتر کارهایی که می‌خواست به عمل آورد باز گذاشته بودند. البته یکی از علل پذیرش چنین وضعیتی از سوی مقامات شهربانی، تاثیر مبارزات مردم در خارج از زندان و مسئله سیاست «حقوق بشر» حزب دمکرات آمریکا بود. ولی در همان موقعیت مدیران دیگری در زندان‌های دیگر وجود داشتند که نه تنها سیاست حقوق بشر و این حرف‌ها حالی‌شان نبود؛ بلکه، در پی آن بودند که به هر شکلی شده زهرشان را به زندانیان بریزند. به این خاطر، بچه‌ها شدیداً متوجه خصلت‌های نیکوی سروان و ره‌رام و خصائل انسانی او بودند و برای این که موقعیت او تضعیف نشود و اوضاع زندان به هم نخورد، دقت می‌کردند که زیاده‌روی نکنند و اگر لازم باشد، در مقابل امتیاز گرفتن امتیاز هم بدهند. یعنی اگر مسئله‌ای پیش می‌آمد که لازم بود اعتراضی شود، ابتدا به سروان و ره‌رام رجوع می‌شد، و در صورتی که او نمی‌توانست کاری بکند، و اختیاراتش اجازه برآوردن آن خواست‌ها را نمی‌داد و

بالادستی‌ها با موضوع موافقت نمی‌کردند، آن‌وقت شیوه‌های تند و قاطع اعتراضی صورت می‌گرفت و همه در حرکتِ یک پارچه نشان می‌دادند که قدرت دفاع از خود و گرفتن حقوق‌شان را دارند.

بخش ۲۱ فعالیت در زندان اهواز

در این بین، با توجه به شرایط مساعدی که در بند موجود بود، من به فکر برگزاری کلاس‌های علنی برای بچه‌ها افتادم. البته کلاس‌هایی موجود بود که توسط شهاب لیب و محمود محمودی و یکی دو نفر دیگر که اطلاعاتی در باره مسائل سیاسی و مبارزاتی داشتند برگزار می‌شد؛ ولی این کلاس‌ها به دلیل مخفیانه بودن خود، دارای محدودیت آموزشی از نظر تعداد شرکت‌کننده بودند و وقت زیادی می‌گرفتند. در حالی که به نظر من می‌شد کلاس‌هایی با پوشش دیگر ایجاد شود که تعداد زیادی شرکت‌کننده بتوانند هم‌زمان در آن شرکت کنند. حسن اساسی این کلاس‌های جمعی در آن بود که پرسش‌های مطرح شده توسط افراد مختلف، سبب می‌شد دقت به موضوع درس افزایش یابد و مهم‌تر از آن، حضور جمع، رابطه محدود و دو نفره شاگرد و معلمی را که می‌توانست به رابطه مرید و مرادی تبدیل شود تغییر دهد و آن را واقعاً به یک رابطه آموزشی مبدل سازد. اما، در ابتدا محمودی به دلیل آن که ممکن بود برگزاری این کلاس‌ها مورد ایراد مقامات زندان واقع شود و اوضاع را به هم بزند با آن مخالف بود، ولی وقتی من توضیح دادم که نوع مطلبی که من برای تدریس انتخاب کرده‌ام بسیار عادی جلوه می‌کند و حساسیت برانگیز هم نیست این پیشنهاد از سوی او و دیگران مورد قبول واقع شد، و من کلاس‌هایی به عنوان بررسی تاریخ هنر را شروع کردم که از ابتدای زندگی بشر تا کنون را در بر می‌گرفت و امکان آن وجود داشت که ضمن بررسی

انگیزه‌ها و زمینه‌های تغییردهنده دیدگاه‌های هنری به تغییر شرایط تاریخی و اجتماعی اشاره کرد و عملاً تاریخ تحولات فکری و اجتماعی را ضمن بررسی تاریخ هنر برای بچه‌ها باز گفت.

اما چند روزی از شروع کلاس‌ها نگذشته بود که این بار از سوی برخی از بچه‌های مذهبی به من ایراد گرفته شد که در این کلاس‌ها به تبلیغ نظریه تاریخ مارکسیستی می‌پردازم و چون بچه‌های آن‌ها هم در این کلاس‌ها شرکت می‌کنند، این کار درست نیست و بهتر است من کلاس‌هایم را قطع کنم. تا آن زمان، من با پدیده ایجاد محدودیت برای بچه مذهبی و نهی آنان از خواندن کتاب‌هایی که رنگ و بوی مارکسیستی داشتند تا حدودی آشنا بودم؛ ولی اصلاً فکر نمی‌کردم که رهبران مذهبی بچه‌های زندان بخواهند با این صراحت، تفکر سانسورگر خود را اعمال کنند. از این رو در پاسخ آن‌ها گفتم:

«من کلاس‌های علنی تشکیل می‌دهم. هرکس که دلش بخواهد در این کلاس‌ها شرکت می‌کند و هرکس هم که نمی‌خواهد شرکت نمی‌کند. هیچ‌گونه اجباری هم در این کار نیست. ولی اگر شما نگران شرکت بچه‌های خودتان در این کلاس‌ها هستید و نمی‌توانید آن‌ها را از این حرکت بازدارید، می‌توانید خودتان هم در این کلاس‌ها شرکت کنید و هر جا که احساس می‌کنید بحث جنبه مخالف نظریات شما را به خود می‌گیرد، استدلال مقابل آن را طرح کنید و سبب شوید که ذهن همه راجع به مسائل باز شود.»

کسی که با من در این باره سخن می‌گفت از شنیدن این حرف‌ها خنده‌اش گرفت و گفت:

«این حرف‌ها فقط روابط ما را خراب می‌کند.»

پرسیدم:

«چرا؟»

«برای این که ما باید یک دیگر را رعایت کنیم. و الی هم کاری‌های مبارزاتی ما با

دشواری مواجه خواهد شد.»

از این همه گستاخی در تهدید آشکار به خاطر سانسور حیرت کردم و گفتم: «اگر قرار است که ما به خاطر هم کاری‌های مبارزاتی خود سانسور را بپذیریم، بهتر است که این مبارزه اصلاً انجام نشود. چون اولین اصل مبارزه ما در درجه اول با سانسوری است که در همه زمینه‌های جامعه ما رسوخ کرده است.»

در مقابل پاسخ قاطع من، طرف چاره‌ای جز سکوت نداشت و من دیدم که همین شخص، بعدها در بحرانی که در زندان به وجود آمد چه نقش منفی و مخربی بازی کرد. ولی در آن روزها هنوز این حالت را بروز نمی‌داد و در حل مشکلی که در رابطه با زندان پیش آمد با ما هم کاری داشت.

برای گرفتن یکی از خواست‌ها مجبور شدیم که با مسئولین زندان درگیر شویم. غذای زندان، بر اساس بازدید صلیب سرخی‌ها بهبود یافته بود و مسئولین زندان ضمن تغییر کیفیت مواد، با بی‌توجهی نسبت به پخت غذا، این تغییر را به ضد خود تبدیل کرده بودند. از این رو ما درخواست کردیم که از آن به بعد یکی از ما در آشپزخانه به پخت غذا نظارت کند. ولی حضور یک زندانی سیاسی در آشپزخانه زندان که گوئی چندان حفاظی هم نداشت، مورد قبول واقع نشد و ما پس از مذاکره با سروان و رهرام به این نتیجه رسیدیم که باید اعتراض مشخصی انجام بدهیم. به این دلیل، اعلام اعتصاب غذا کردیم و حدس زدیم که در آن شرایط فوراً برای مذاکره به سراغ ما بیایند. از این رو محمودی، در گفتگوی محدودی با من و شهاب و چند نفر دیگر پیشنهاد کرد که اگر رئیس زندان برای مذاکره آمد، ما از پیش باید برای برخورد با او آماده باشیم. به همین دلیل برای این که یک آدم خاص به عنوان محرک معرفی نشود، و همه حرف بزنیم و در عین حال حرف‌هایی هم که می‌زنیم حساب شده باشد ابتدا موضوع را بررسی کردیم و پس از جمع‌بندی همه استدلال‌ها، هفت هشت نفر تعیین شدند که در جاهای مختلف در میان ما بایستند و هر کدام در مقابل مخالفت رئیس زندان با درخواست‌ها، نظر بچه‌ها را اعلام کنند. به این ترتیب، هم تاثیر حرف بیشتر می‌شد و هم تمام زندانیان حرف زده

بودند. و حتی قرار گذاشتیم که آخر سر، وقتی که همه پیشنهادهای رئیس زندان را رد کردیم، در مقابل پیشنهاد سروان ورهرام که قدر مسلم برای نجات مذاکرات از بن بست پیشنهاد بهتری می کرد کوتاه بیائیم تا هم امتیاز بیشتری بگیریم و هم موقعیت او را مستحکم تر کنیم. همین طور هم شد. بعد از مذاکره که به صورت حضور جمعی ما در حیاط زندان و با شرکت سروان ورهرام و رئیس زندان صورت گرفت، ما آخر سر، در مقابل پیشنهاد سروان ورهرام که نزدیک به خواست خودمان بود کوتاه آمدیم و مسئله حل شد.

به دنبال این مسئله، یک شب محمود محمودی یکی از افسران معاون ورهرام را به صرف شام در بند و سر سفره ما دعوت کرد. این موضوع که تا آن وقت سابقه نداشت، مورد اعتراض یکی دو نفر از بچه ها، از جمله احمد صبوری واقع شد. این بچه ها اعتراض داشتند که حضور یک افسر زندان سر سفره ما، رابطه با پلیس را امری عادی جلوه می دهد و ممکن است دست آویز کسانی که می خواهند با پلیس همکاری کنند واقع شود. این حرف درست بود. ولی در آن موقعیت، زندان سیاسی اهواز عملاً زیر سیطره محمود قرار داشت و در واقع این او بود که همه چیز را تعیین می کرد. مسلماً سابقه مبارزاتی و مبارزه جوئی و شجاعت و کاردانی او، سبب چنین موقعیتی شده بود، ولی شیوه او افراطی بود و عملاً به کسی اجازه نمی داد که خلاف حرفش حرفی بزند. البته او تنها در این مسئله سهم نداشت؛ بلکه، ما نیز تا حدی در این رابطه مقصر بودیم و با سکوت مان سبب می شدیم که او هم چنان یکه تازی کند. در واقع، حمایت جمعی از محمود محمودی، سبب می شد که من و شهاب هم با این که بارها بین خودمان از روش یک جانبه محمود انتقاد کرده بودیم، در حضور دیگران به او ایرادی نگیریم و در مقابلش کوتاه بیائیم.

کوتاه آمدن و تن دادن ما دو نفر، و یا اگر نخواهم کس دیگری را در جرمم شریک کنم، تن دادن من به روش های غیردمکراتیک محمود، سبب رشد نگرانی ها و اشاعه یک روش چاپلوسانه در میان برخی از بچه ها که روحاً مساعد این روش ها بودند می شد، و

نهایتاً نارضایتی‌ها را انبار می‌کرد تا در لحظه معینی منفجر شوند و اوضاع زندان را در هم بریزند.

در این مورد خاص هم، ما با سکوت خود سبب شدیم که صبوری و دوستانش در اعتراض خود در اقلیت قرار گیرند و افسر زندان سر سفره ما حاضر شود. البته آن شب صبوری به عنوان اعتراض سر سفره نیامد و در موارد دیگر هم بچه‌ها به همین شکل اعتراض خود را نشان می‌دادند. مسئله سیگار هم که بعداً با حضور جمع تازه‌ای از بچه‌های زندان‌های دیگر بعد بحرانی پیدا کرد نیز از همین دست مسائل و در ادامه کاربرد همین شیوه‌ها بود.

روزی که من وارد زندان اهواز شدم، شهاب به من اطلاع داد که در آن جا بچه‌ها فقط روزی سه تا سیگار می‌کشند. وقتی علت را پرسیدم، توضیح داد که چون پولی که ملاقاتی‌ها برای بچه‌ها می‌آورند، کفاف خریدن سیگار بیشتر را نمی‌دهد، ما ناچار از محدود کردن مقدار سیگار مصرفی هستیم. البته، برای من کم کردن مقدار سیگار چندان دشوار نبود. وقتی بودجه کمون توان خرید سیگار بیشتری را نداشت، چاره‌ای جز پذیرش مسئله نداشتیم. در زندان قصر هم وضع همین طور بود. بچه‌ها بیش از روزی ده تا سیگار نمی‌کشیدند؛ ولی، بعداً شهاب برایم توضیح داد که موضوع محدودیت سیگار الزاماً به خاطر محدودیت توان مالی کمون نیست؛ بلکه، چون محمود معتقد است که کشیدن سیگار یک امر اعتیادی است و ما باید بتوانیم با اعتیاد خود مبارزه کنیم، از این رو تعداد سیگار را محدود کرده است.

از شنیدن این موضوع به شدت جا خوردم؛ چون معتقد بودم که مسئله‌ای مثل سیگار کشیدن در ردیف مسائل شخصی هر فرد است و هر کس خودش در درجه اول باید تصمیم بگیرد که زیاد سیگار بکشد و یا کم. البته می‌شود به دیگران در هر زمینه‌ای پیشنهاد داد و راهنمایی کرد، ولی مسئله اساسی این است که تحمیل نظر به دیگران کار جالبی نیست. و موضوع محدودیت سیگار چنین بود. از این رو، اول تصمیم گرفتم که با چنین تصمیمی مخالفت کنم. ولی بعد حساب کردم که این کار درست نیست و به آن تن

دادم.

یک ماه بعد، در اثر تغییراتی که بازدید صلیب سرخی‌ها از زندان‌های ایران به وجود آورده بود، زندانیان سیاسی شهرستانی را که عمدتاً در تهران و شیراز بودند، به زندان شهرهای محل اقامت‌شان فرستادند. در اثر این تغییرات، حدود چهل نفر از بچه‌های زندان‌های دیگر که محل زندگی خانوادگی‌شان، اهواز، آبادان، مسجد سلیمان و یا شهرهای نزدیک بود به زندان اهواز آمدند. با ورود این عده، وضع زندان تغییر کرد. دیدن چهره‌های تازه، و انبوه مسائل و خبرهای تازه‌ای که بچه‌ها با خود داشتند، همه سبب شد که زندان اهواز مدتی به خود مشغول شود و افراد مرتب با یک‌دیگر به گفتگو بنشینند و مسائل تازه برای مدتی تمام روال گذشته زندان را به هم بزنند. از جمله مسائلی که مورد اعتراض افراد جدید واقع شد، مسئله محدودیت سیگار بود. آن‌ها ضمن این که از شرایط زندان کاملاً راضی بودند و از این که ما می‌توانستیم بدون هراس از کتک خوردن، و بدون ترس از عواقب فعالیت و تماس با دیگران، به انجام برنامه‌های سازمانی و تشکیلاتی پردازیم ابراز خوشحالی می‌کردند؛ ولی در مقابل مقررات جدید از خود واکنش داشتند و به شکل جمعی نسبت به محدودیت مصرف سیگار معترض شدند. چند تن از بچه‌های زندان اهواز نیز که قبلاً خود را توانا به اعتراض نمی‌دیدند، با حضور جمع جدید، جان گرفتند و در این زمینه فعال شدند. برخی از آن‌ها، که پیش‌تر به خاطر در اقلیت کامل بودن، جرأت هیچ‌گونه چون و چرائی را در روابط موجود نداشتند، در پی آن برآمدند که روابط موجود را به هم بزنند. حتی کسانی نیز در میان آن‌ها بودند که تمایل چندانی به همکاری‌های مبارزاتی نداشتند، ولی خودشان را در آن لحظه پشت این مسئله سیگار مخفی کردند تا با شکستن روابط حاکم در زندان، امکان آن را پیدا کنند که در موارد دیگر هم روابط زندان را بشکنند. فضائی که برای نوشتن عفونامه پدید آمده بود و نوید آزاد شدن از زندان را با نوشتن یک نامه کوچک امکان‌پذیر می‌ساخت، برخی از آنان را وسوسه می‌کرد. از این رو با معترضین جدید هم صدا شدند تا بتوانند بعداً خود را از شر کل ماجرا رها سازند.

اما محمود در آن لحظات گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. ولی بعد، یک عده^۵ دیگر از در مخالفت با این موضوع برآمدند. من و شهاب و نسیم خاکسار که همراه بچه‌ها به زندان اهواز آمده بود نیز که هم خطر از هم پاشیده شدن روابط مستحکمی را که سبب آسایش همگانی و امکان مبارزاتی بود در نظر داشتیم، و هم از نوع روابط حاکم خشنود نبودیم، با سکوت خود به سرکوب اعتراضات جدید کمک کردیم.

در واقع، مسئله‌ای که ما آن را در نظر نمی‌گرفتیم این بود که معترضین یک جمع بودند. این را به تجربه دریافته بودم که همیشه فرد در برابر جمع، حتی اگر محق هم باشد مرعوب است. ولی یک جمع، به آسانی در مقابل جمع دیگر، حتی اگر قدیمی و دارای روابط مستحکم باشد نیز به آسانی سر تسلیم فرود نمی‌آورد. به خصوص که مسئله محدودیت سیگار، بر استدلال قابل قبول همگانی متکی نبود و افزون بر آن، چون امر شخصی افراد به حساب می‌آمد نمی‌شد چنین تصمیمی را به کسی تحمیل کرد. در واقع، بدون ذره‌ای تردید، باید به واقعیت مسئله توجه می‌کردیم و با از میان برداشتن محدودیت سیگار، کسانی را که با انگیزه‌های ضد مبارزاتی پشت این موضوع پنهان شده بودند افشا می‌کردیم. به خصوص نقش من و نسیم و شهاب که در آن شرایط مورد پذیرش عمومی بودیم، می‌توانست در این زمینه کارساز شود و با برقراری یک رابطه^۵ کاملاً دمکراتیک، و با سپردن تصمیم‌های شخصی به خود افراد، سبب اعتلای روحیه^۵ همگانی را فراهم می‌آوردیم. ولی، ما در این زمینه به مسئولیت‌مان توجه نکردیم و سبب شدیم که با عقب راندن معترضین، در آینده‌ای نزدیک زندان به دو پاره تقسیم شود.

البته من بعد از این واقعه زیاد در زندان اهواز باقی نماندم و بر خلاف میلیم به زندان تهران منتقل شدم. مرا شبانه با قطار از اهواز آوردند و ظهر در تهران بودیم، و از تمام طول سفر تنها ماه را به خاطر دارم که شبانه در آسمان صاف و عمیق با درخششی خیره‌کننده می‌تابید و تمام راه دنبال قطار ما می‌دوید و غمگین بود.

زندان قصر منطقه آزاد شده دوم

به محض ورود به زندان قصر، دریافتم که آن جا نیز به نوعی منطقه آزاد شده است. تمام روابط پیشین تغییر کرده بود و بچه‌ها بدون بیم از کتک خوردن به استقبال من آمدند. البته روابط طوری نبود که آن‌ها مثل زندان اهواز صف ببندند و این موضوع بیشتر از آن ناشی می‌شد که نوع نگاه به مسائل و سازماندهی مبارزاتی مانند زندان اهواز نبود. به خصوص که تغییرات به روابط زندان و زندانبان محدود نمانده و به گستره‌های دیگر نیز سرایت کرده بود. البته همان ابتدا نتوانستم فوراً موضوع را دریابم؛ بلکه، فقط همین قدر فهمیدم که بند بوی خاصی می‌دهد. چیزی در تار و پود زندان تغییر کرده بود. برخورد پاسبان‌ها با سابق فرق می‌کرد؛ «سرهنگ خندان» رئیس زندان سیاسی شده بود. بچه‌ها در دسته‌های بیست سی نفری در اتاق‌ها جمع می‌شدند و فعالیت و سازماندهی سیاسی امر آشکاری بود. این‌ها، گرچه امکانات فوق‌العاده تازه‌ای به شمار می‌آمد؛ اما، چیزی که تغییر کرده بود ماوراء و فرای این حرف‌ها بود. چیزی در درون وجود خود بچه‌ها تغییر کرده بود. در نگاه و حرکت تک تک آن‌ها. حتی در نگاه و حرکت بچه‌هایی که به مشی مسلحانه اعتقادی نداشتند. و دریافتم که تغییراتی در پذیرش مشی مبارزه مسلحانه چریکی پیش آمده است. و در واقع، همین تغییر موضع در مقابل مشی مسلحانه، به معنی تغییر اساسی و انکارناپذیر در همه روابط زندان بود. تقریباً همه چیز نشان می‌داد که اعتقاد به مشی مسلحانه چریکی سست شده است؛ چون، بچه‌ها طور دیگری حرف می‌زدند، قضاوت‌ها فرق کرده بود، و من می‌دیدم که نوعی احتیاط در همه چیز هست. نوعی بازنگری در دیدگاه و نگرش و حتی در رفتارهای روزمره. واقعیت چنین بود. و زندان می‌رفت تا مشی چریکی را کاملاً رد کند. و این امر دیگر مثل سابق در محدوده یک عده آدم بریده و یا در محدوده توده‌ای‌ها و کنفدراسیونی‌ها خلاصه نمی‌شد. رهبران تئوریک زندان داشتند مشی مسلحانه را رد می‌کردند. بخشی رد کرده بودند و بخش دیگری در حال مطالعه بودند. حالا دیگر جمع حاکم، داشت با جمع

برخورد می‌کرد. در واقع، رهبران زندان، آن‌هائی که تا مدت‌ها زندان را با همین مشی هدایت کرده بودند، از بدنهٔ تئوریک آن کنده شده بودند. و این یعنی همه چیز. زیرا در زندان دو نوع رهبری وجود داشت. رهبری سیاسی و مبارزاتی و رهبری تئوریک. رهبران سیاسی، اژیتاتورهای سیاسی، ضمن رهبری عملی، همیشه مغلوب رهبران تئوریک بودند. و رهبران تئوریک بسیار محدود بودند. سر و ته‌شان را می‌زدی از چهار پنج تا تجاوز نمی‌کردند. و حالا، رهبران تئوریک جنبش چریکی، مشی را رد کرده بودند و رهبران سیاسی را به دنبال خود می‌کشیدند. گرچه رهبران تئوریک طرفدار مشی چریکی، همگی به سازمان چریک‌های فدائی تعلق سازمانی نداشتند؛ ولی، به شدت دارای اعتبار بودند و می‌توانستند بخش قابل توجهی از زندان را به دنبال خود بکشانند و مهمتر این که، آن‌ها در این مورد به صورت جمعی حرکت می‌کردند. یعنی هم جمع بودند، هم قدرت تئوریک داشتند و هم داشتند رهبران سیاسی را به دنبال خود می‌کشیدند. و طبعاً بدنه‌های سازمانی مشی چریکی نیز به دنبال ماجرا می‌دویدند.

در واقع، این خصلت عمومی و جهانی و تا کنونی هر جنبشی است که وقتی رهبران تغییر عقیده می‌دهند، بدنه هم اتوماتیک مقاومتش از بین می‌رود و تغییر عقیده می‌دهد. و این رهبران جدید، خط چهاری‌ها نام گرفتند. و به نام مشخص، در درجه اول می‌توان در میان آن‌ها از افرادی مانند؛ محمد شالگونی، روبن ماکاریان، هدایت سلطان زاده، دکتر ابراهیمی و نقی حمیدیان یاد کرد که این دوتا آخری از چریک‌ها بودند و بقیه جزو گروه فلسطین به شمار می‌آمدند. در اوین نیز کسانی مثل جمشید طاهری پور، و نریمان رحیمی که به عنوان تنها چریک گلوله خورده و زنده فدائی از اهمیت زیادی در میان طرفداران مشی چریکی برخوردار بود، و تعدادی دیگر، مشی مسلحانه چریکی را رد کردند. این رهبران که خود از دل همین مبارزات برمی‌آمدند، و آلوده به بی‌عملی حزب توده هم نبودند، و دقیقاً به روانشناسی بحران موجود هم آشنائی داشتند، و خود در گستره همین مبارزه همکاری کرده، عرق ریخته و شلاق خورده بودند و می‌دانستند که با چه زبانی باید سخن بگویند که شور و وجدان چریکی را زخمی نکنند؛ می‌دانستند چگونه استدلال

کنند که پایه‌های مشی چریکی در مستحکم‌ترین دژهایش نیز لقی شود و جانشین‌اش هم به وجود آید. آنچه آن‌ها می‌گفتند، نه انتقاد و نفی آن شور و التهاب رمانتیک؛ بلکه، جهت‌دادن آن در راستای یک دیدگاه سوسیالیستی و نو بود. بنابراین سازماندهی و جهت‌یابی حزبی این حرکت، به سرعت تمامی پایگاه‌های پولادین مشی مسلحانه را در نوردید، و حتی در ذهنیت آنان که متأثر از طوفان و شور انقلابی‌ای موجود در جامعه آن را نمی‌پذیرفتند نیز، جایی برای خود گشود تا بی‌درنگ پس از انقلاب به آن گردن نهند.

این بار، دیگر در مقابل استدلال اینان، کسی نمی‌توانست با انگ «شما بی‌عمل‌ها» و «شما گوشه‌نشین‌ها» از مشی مسلحانه دفاع کند و آن را از دستبرد دانش و گرایش نو محفوظ دارد. این بار روانشناسی بحران از دل خود راهی به بیرون می‌جست.

البته، زمینه‌های سیاسی و اجتماعی در داخل و بیرون زندان‌انگیزهای تغییر این نظرات را فراهم آورده بود. جنبش چریکی، در دو حرکت ناگهانی و ظرف حدود یک سال، بخش قابل توجهی از رهبران خود در زندان و تقریباً تمامی رهبران خود را در خارج از زندان از دست داده بود. یکی ترور گروه بیژن جزنی در زندان و دیگری کشته شدن حمید اشرف و دیگر اعضای کمیته مرکزی سازمان چریک‌های فدائی در خارج از زندان. مجاهدین هم مانند چریک‌ها ضربه‌های مشابهی خورده بودند. و عنصر چریک دیگر عملاً نمی‌توانست در عرصه مبارزاتی جامعه ایران به عملیات مشخصی بزند. و این درست در لحظاتی اتفاق افتاد که طلایه‌های جنبش توده‌ای به چشم می‌خورد. و در این مقطع، ضعف جنبش چریکی برای هماهنگی و تاثیر بر روند خیزش توده‌ای و سازماندهی یک اعتلای مبارزاتی تازه، بیش از پیش آشکار می‌شد.

از این رو همه‌چیز در زندان تغییر کرده بود و در عین حال همه چیز هم سر جایش بود. موضوع مهم این بود که طوفان انقلاب نزدیک می‌شد و نمی‌گذاشت توفان رد مشی مسلحانه، به تندی زندان را درنوردد و همه چیز را از اساس دگرگون کند. کسی نمی‌دانست با تغییر این مشی چه خواهد شد و سرنوشت مبارزه به کجا خواهد کشید. بیم

و وحشتی وجود داشت که نمی خواست تغییر مشی، به انفعال در زندان منجر شود. چند نفری هم بودند که رد مشی مسلحانه را دست آویزی برای انفعال خود ساخته و به مبارزه در برابر پلیس پشت کرده بودند. اما بچه‌های رد کننده مشی هوشیاری نشان می دادند که این امر دست آویز کسی برای رد مبارزه نشود. آن‌ها تنها در سایه چنین سیاستی می توانستند نگره پردازی تازه خود را به پیش ببرند. و از همین رو هم بود که گوئی در برابر این توفان تئوریک کسی را دیگر یارای مقاومت نبود. در واقع، تنها عاملی که این حرکت نظری را برای مدتی کند کرد انقلاب بود. اما همین نگره پردازی‌های درون زندان بود که عاقبت زمینه لازم را پدید آورد که بعد از انقلاب، به سرعت برق، بیشتر افراد و سازمان‌های طرفدار مشی مسلحانه خط خود را عوض کنند و به جز عده‌ای که با سرسختی و شوری عاشقانه، و بدون تفکری انتقادی به مشی مسلحانه چسبیدند، کس دیگری هوادار آن نباشد.

جدا از این تحول نظری، همان‌گونه که شرح دادم، تغییرات دیگر در زندان به این صورت بروز کرده بود که بچه‌ها آشکارا سازماندهی منظمی در میان خود به وجود آورده بودند و آشکارا جمعی عمل می کردند. برخی از زندانیان تازه نیز از زندان‌های دیگر مثل شیراز و یا مشهد آمده بودند. ولی پدیده از همه جالب‌تر، ظهور دسته جدیدی به نام «فالانتر»ها بود. این نام را بچه‌ها از روی فالانتر لبنان گرفته بودند و حکایت از آن داشت که آن‌ها، همگی آدم‌های خشک و متعصبی هستند که شدت عمل‌شان کمتر سویه مبارزاتی داشت و عمدتاً پلیس را نشانه نمی گرفت؛ بلکه، برخورد تند آن‌ها متوجه زندانیان دگراندیش بود. فالانترها که بعداً حزب الهی‌ها نام گرفتند، نه تنها با کمونیست‌ها بد بودند، و آن‌ها را نجس می دانستند و با آن‌ها سلام و علیک نمی کردند؛ بلکه، دیگر گروه‌های مذهبی مانند مجاهدین را هم دشمن می دانستند و با آن‌ها زندگی مشترک در یک کمون نداشتند. در آن زمان، زندان به چندین کمون و یا سفره تقسیم شده بود. کمون چپ‌ها، کمون مجاهدین، کمون مذهبی‌های غیرفالانتر، و کمون فالانترها که سردسته آن‌ها آدمی به نام محمد کچوئی که بعداً رئیس زندان اوین شد و توسط

مجاهدین به قتل رسید. او موجود عجیبی بود. من در اتاقی در بند پنج افتاده بودم که کچوئی در یک طرفم و در طرف دیگرم دکتر فردوس جمشیدی و فرج کاظمی ممبینی بودند. به این ترتیب، من در طول روز که افراد زیادی از فالانژها به حضور «آقا» یعنی کچوئی می رسیدند، به تدریج و ناخواسته با مسائل فالانژها آشنا می شدم. آن‌ها ابا نداشتند که جلوی من بلند بلند راجع به همه بدگوئی کنند. کچوئی همه مسائل هوادارانش را حل و فصل می کرد و در هر زمینه ای به آن‌ها رهنمود می داد. او حتی به آن‌ها می گفت که با چه کسی سلام و علیک کنند و به چه کسی جواب سلام بدهند و یا ندهند. او برای شان آداب پاسخ دادن به سلام را درس می داد و فرضاً می گفت باید ببینید که کسی که به شما سلام کرده است آیا قابل جواب سلام هست یا نه؟ اگر از ظالین (کمونیست‌ها) و یا منافقین (مجاهدین) بود، مسلم است که نباید پاسخ سلام او را داد.

آن‌ها حتی در حیاط، بند رخت جداگانه‌ای بسته بودند که رخت‌های شان را بعد از شستن روی آن پهن کنند. زیرا معتقد بودند که بند رخت کمونیست‌ها نجس است. چند نفر در میان آن‌ها بودند که از فالانژها هم فالانژتر بودند و حتی روی طناب فالانژها هم رخت‌شان را پهن نمی کردند. یکی شان به نام حسینی که یک موجود دیوانه بیش نبود، در گوشه اتاق ما زندگی می کرد و بالای سرش در زاویه دیوار برای خودش بندی بسته بود و پیراهن و جوراب و شورتش را آن‌جا آویزان می کرد. و هرچه بچه‌ها به او اعتراض می کردند که با این کار اتاق را بدمنظره می کند گوش نمی کرد. او نیمی از ماه را در حال روزه به سر می برد و همیشه لبانش در حال تکان خوردن بود و او را نامفهومی از آن بیرون می آمد که مسلماً برای دور کردن شیطان نبود؛ بلکه، برای در امان ماندن از شر دیگر زندانیان بود.

اما با تمام این‌ها، کچوئی خودش رفتار دیگری داشت و به تناسب موقعیت با ما هم سلام و علیک می کرد. و این بستگی به وضعیت مبارزاتی بیرون داشت. هر وقت سر و صدای مبارزات بیرون رنگ و روی مذهبی داشت، او با ما کاملاً بد بود و هر وقت می دید که مبارزات سمت و سوی مشخص مذهبی ندارد، با ما سلام و علیک می کرد.

در این بین، سر و صدای نامه‌نوشتن و آزاد شدن نیز، بالاگرفته بود و کسانی بودند که، روزشماری می‌کردند که شاید صدای شان کنند و از آن‌ها بخواهند که ندامت‌نامه‌ای بنویسند و آزاد شوند. گروهی هم بودند که در این وحشت به سر می‌بردند که برای نامه نوشتن صدای شان کنند. زیرا نمی‌خواستند با نوشتن نامه به گذشته مبارزاتی خود پشت کنند و در عین حال دوست هم نداشتند با ساواک سر این موضوع سرشاخ شوند. در واقع، بیشتر زندانیان از این رده بودند. و به جز معدود آدم‌های بریده، بقیه می‌خواستند به هر شکل که به مبارزات شان ادامه بدهند.

اقدامات رفاهی‌ای نیز برای سهل‌تر کردن شرایط زندان به وجود آمده بود. از جمله وسائلی به درون زندان داده بودند که بچه‌ها بتوانند نقاشی کنند و یا امکان نوشتن کتاب داشته باشد. در ضمن به تقاضای بچه‌ها برای راه انداختن یک حوض در حیاط بند پنج هم پاسخ مثبت داده بودند، و ما چون فضا را مناسب دیدیم از بنائی که حوض را می‌ساخت خواستیم که به جای نیم‌متر، حوضی به عمق یک متر بکند که ما در آن بتوانیم آب تنی کنیم و خودمان را بعد از ورزش بشوئیم. زیرا حمام تنها دو روز در هفته به روی ما گشوده می‌شد و ما مجبور بودیم بقیه روزها را با بوی عرق بدن سر کنیم. بنا هم که از زندان عادی آمده و محو روابط درونی زندان ما شده بود قبول کرد؛ ولی از ما خواست که خودمان زمین را بکنیم. ما هم بلافاصله داوطلبین را صدا زدیم و فوراً ده‌ها نفر برای کلنگ و بیل زدن آماده شدند و چنان به سرعت همه‌چیز را کندیم و آماده کردیم که عملاً بنا کنار رفت و دیگر نیامد و ما خودمان، به رهبری اصغر فتاحی، همان پسر خنده‌روئی که خواسته بود با چندتای دیگر با یک میله بان‌پیچی شده بانک بزند، بنائی را به عهده گرفتیم. معمار حوض ساز و شوخ و درشت دندان ما، که فیلسوف هم بود، دستش را به کمر می‌زد، شکمش را به جلومی داد، از دور خم و راست می‌شد، دیواره‌ها را دید می‌زد و حوض را برانداز می‌کرد و آخرش جلو می‌آمد و از کج و کوله بودن دیوارهای سیمان شده توسط ما ایراد می‌گرفت و می‌خواست تا سیمان سخت نشده را بتراشیم و صاف تر ماله بکشیم. بالاخره، بعد از یک هفته، یک حوض نقلی چهار در پنج

متری و به عمق یک متر ساختیم که یک استخر واقعی بود و در همان هوای سرد قبل از بهار شروع کردیم خودمان را تویش شستن.

با آمدن عید سال پنجاه و هفت، نه تنها هوا بهتر شد؛ بلکه، گرما و باد مبارزات مردم هم به تن ما وزیدن گرفت و خبرهایی که از بیرون می آمد، سبب می شد که ما هنگام ورزش تندتر بدویم، و تمام هوش و حواس مان بیرون از زندان باشد و بعد باز بپریم توی حوض تا خودمان را بمالیم و بشوئیم و از رنج ناامیدی پاک کنیم و خنک شویم.

اوایل فروردین ماه سال ۱۳۵۷، مبارزات بیرون از زندان اوج گرفت. در اعتراض به کشتارهای ارتش از مردم، مبارزات، به شکل برگزاری مراسم چله به چله صورت می گرفت و مردم در یادبود جان باخته گان رویدادهای آذرماه سال پنجاه و شش، پس از چهل روز، به اعتراض و تظاهرات گوناگون دست زدند و باز کشته های تازه ای از خود باقی گذاشتند، تا در چهل روز بعد دوباره بیرون بیایند و در یادبود آن ها به تظاهرات بزنند. رژیم هم باز از مردم می کشت و انگیزه تظاهرات بعدی را فراهم می ساخت.

با اوج گرفتن این نوع مبارزات، ما هم به فکر افتادیم دست به اعتصاب غذا بزنیم. این بار، هرچند خواست های ما در محدوده صنفی خلاصه می شد، ولی هدف از این اعتصاب هم راهی و حمایت از مبارزات مردم و دامن زدن به جو مبارزاتی بیرون از زندان بود. به همین خاطر خواسته ها را طوری انتخاب کردیم که اگر برآورده می شد کلی به نفع ما بود و اگر با آن ها مخالفت می شد، دست به یک اعتصاب یک پارچه می زدیم. خواست های ما عبارت بود از داشتن رادیوی ترانزیستوری در زندان، بهبود وضع غذا و بهبود وضع بهداشت و امکان ملاقات با خواهر و برادر که از بهار سال ۵۵ به بعد قطع شده بود.

به دنبال اعلام این خواست ها، مسئولین زندان به ما پاسخ دادند که برآورد آن ها ممکن نیست و به همین خاطر ما دست به اعتصاب غذا زدیم. جمعیتی که در اعتصاب شرکت کرده بود چشم گیر بود. تحت شرایط جدید، ما موفق شدیم که از طریق ملاقاتی ها و از راه های دیگر تصمیم مان به اعتصاب غذا را به آگاهی بندهای دیگر زندان سیاسی

برسانیم و آن‌ها را هم در این مبارزه با خود همراه کنیم. در مجموع بیش از چهارصد نفر در اعتصاب غذا شرکت کردند. و این در شرایطی بود که وسوسه آزاد شدن از زندان، برخی از بچه‌ها را نسبت به مبارزه بیگانه کرده بود.

بازتاب حرکت ما در خارج از زندان بسیار آنی و موثر بود. خبر به سرعت از طریق ملاقاتی‌ها به بیرون درز کرد و خانواده بچه‌ها به شدت در این رابطه فعال شدند و دست به اعتراض زدند. به ویژه، مادران، جمعیتی مستقل برای خود تشکیل داده بودند که در هم کاری با هم توانائی بسیاری در پیشبرد مبارزات از خود نشان دادند و هر بار در ملاقات، با شجاعت خاصی اخبار را بدون واژه‌ها از حمله پلیس برای ما می‌گفتند و سبب تقویت روحیه و ادامه مبارزه ما می‌شدند. ما می‌خواستیم به هر شکلی که شده در این اعتصاب غذا به پیروزی برسیم.

زندان در اثر اعتصاب غذا وحدت خاصی پیدا کرد. بچه‌ها به شدت مواظب هم بودند. حتی آن‌ها که در اعتصاب شرکت نداشتند، در خفا غذا می‌خوردند تا بقیه را اذیت نکنند و مراقبت می‌کردند که اگر کسی در اثر ضعف جسمانی افتاد بی‌درنگ به یاری‌اش بشتابند. آن‌ها حتی به جای دیگران کارگری می‌دادند و چای را فراهم می‌کردند و بخشی از نظافت بند را هم به عهده گرفته بودند.

از پانزده روز به بعد، ضعف جسمانی در برخی از بچه‌ها پدیدار شد. البته جوان‌ها به خوبی قادر بودند اعتصاب غذا را تحمل کنند و دم برنیاورند، ولی موضوع برای مسن‌ترها واقعاً سخت بود و ما که هرگز نمی‌خواستیم در این اعتصاب غذا تلفات بدهیم، نگران برخی از بچه‌ها بودیم که به دلیل بالا بودن سن و یا ضعف جسمانی و بیماری قادر به ادامه اعتصاب غذا نبودند. ورزش صبح‌گاهی انجام نمی‌شد. قدم زدن‌های روزانه بعد از ده روز عملاً متوقف شده بود. بچه‌ها تمام نیروی خود را جمع می‌کردند که بتوانند به اعتصاب غذا ادامه بدهند. بعد از دو هفته، خانواده‌ها به فعالیت خود در بیرون از زندان شدت داده بودند و مدام جلوی دادگستری و دادرسی ارتش جمع می‌شدند، تظاهرات می‌کردند و خواستار دیدار با مقامات کشوری برای حل مسئله بودند. کار ما هم در

زندان، انتظار کشیدن، ذخیره نیرو و بیشتر از همه تماشای تلویزیون، خواندن و حرف زدن بود. در باره ادامه اعتصاب غذا و احتمالات صحبت می کردیم و می خواستیم قوای فکری خود را متمرکز کنیم تا ببینیم چگونه می توانیم بهتر مبارزه کنیم.

با گذشت زمان احتمال آن را می دادیم که مذاکراتی بین مسئولین زندان و ما به عمل آید. و این نشانه اولین پیروزی بود. زیرا بعد از سال ها، مسئولین زندان قصر مجبور می شدند که با ما بر روی خواست های مان که تا آن زمان پامال شده بود مذاکره کنند. بعد از سه هفته، برخی از بچه ها هنگام بلند شدن از جلوی تلویزیون، به دلیل ضعف جسمانی تعادل شان را از دست می دادند و به زمین می افتادند. و این فقط مربوط به پیرها نمی شد و شامل جوان ها هم بود. از این رو نگرانی روز به روز افزایش می یافت. این خبرها که به بیرون می رسید، خانواده ها را جری تر می کرد و بسیاری را بر آن می داشت که در اعتراض به این شرایط و نگران از سلامتی بچه های شان دست به اقدامات تندتری بزنند.

عاقبت مسئولین زندان کوتاه آمدند و بعد از بیست و پنج روز اعتصاب غذای همگانی، در حالی که بیم تلفات می رفت حاضر شدند تن به مذاکره بدهند.

عصر یک روز شنبه، معاون رئیس زندان که یک سروان بود به داخل بند آمد و من و فرج کاظمی ممبینی و دو نفر از مجاهدین به نام جلال سیاهپوش، و کس دیگری را که نام او را فراموش کرده ام صدا زد و به زیر هشت برد. بعد ما را به دفتر سرهنگ محرری رئیس کل زندان قصر بردند تا با او مذاکره کنیم. ما که از قبل می دانستیم چه بگوئیم، روی خواست های مان پافشاری کردیم. ولی سرهنگ محرری خواست های ما را نپذیرفت و فقط حاضر بود برخی امتیازهای جزئی بدهد. طبعاً ما هم قبول نکردیم و برگشتیم.

به محض ورود به بند، بچه ها دور ما را گرفتند تا از نتیجه گفتگوها آگاه شوند. نزدیک به چهار هفته اعتصاب غذا، اعصاب همه را تحریک کرده و طاقت برخی را بریده بود. بعضی از بچه ها در حالت جسمانی خوبی به سر نمی بردند و روانه بیمارستان شده بودند. طبعاً ما خبر خوشی برای آن ها نداشتیم و باز هم باید مقاومت می کردیم تا پیروز شویم.

ماجرای را شرح دادیم و قرار شد هم‌چنان مقاومت کنیم. اما برای این که دور مذاکرات را سرعت بدهیم و مسئولین زندان را زیر فشار بگذاریم، از طریق ملاقاتی‌ها به فشار از بیرون افزودیم.

چند روز بعد، من و فرج کاظمی را به‌عنوان محرک دیگران به‌اعتصاب غذا، به زندان عادی تبعید کردند و در بیمارستان آن‌جا در یک اتاق نگه‌داشتند. در واقع دوباره تبعید شروع شد و من دریافتم که باز مرا به یک شهرستان دیگر خواهند فرستاد. در بیمارستان، از طریق پاسبان‌ها شنیدیم که مذاکرات دیگری بین بچه‌ها و مسئولین زندان انجام شده و سرهنگ محرری با بخش زیادی از خواست‌ها موافقت کرده و به‌جز دادن رادیو ترانزیستوری به‌داخل بند، که به‌جای آن قرار شده صدای رادیو در ساعات مختلف از بلندگوی زندان پخش شود، بیشتر خواست‌ها را پذیرفته است.

بعد از پایان یافتن اعتصاب عمومی در زندان شماره یک، یکی از افسران زندان عادی به بیمارستان آمد و از من و فرج کاظمی هم خواست که اعتصاب غذای خود را بشکنیم. ولی ما با این که به شدت گرسنه بودیم و برای پایان اعتصاب غذا روزشماری می‌کردیم، نپذیرفتیم و اعلام کردیم که تا وقتی به‌بند خودمان برنگردیم به‌اعتصاب غذا ادامه خواهیم داد. در آن مدت، ما واقعاً لاغر شده بودیم و توان آن را نداشتیم که زیاد مقاومت کنیم. ولی عاقبت بعد از سی و پنج روز اعتصاب غذا توانستیم به زندان سیاسی بازگردیم.

بازگشت به زندان سیاسی و خوردن غذا در همان دم، خوش‌ترین واقعه زندگی بود. ابتدا باید همه چیز را با احتیاط می‌خوردیم. و هرچه که می‌خوردیم گوئی همان دم نیست و نابود می‌شد و نیم ساعت بعد باز گرسنه بودیم. بچه‌های دیگر که این موضوع را چند روز قبل از ما تجربه کرده بودند و به‌خصوص، دکترهای بند و دکتر فردوس جمشیدی که جایش در اتاق بند پنج بغل دست ما بود، مدام هشدار می‌داد که مواظب باشید، در خوردن زیاده‌روی نکنید، همه چیز را خوب بجوید و آهسته بخورید. و دستور پشت دستور بود که صادر می‌کرد. ولی ما یواشکی هم که شده مرتب می‌لمباندیم تا

جبران آن همه غذا نخوردن را درآوریم.

بعد از گرفتن امتیازهای تازه و باز شدن بیشتر فضا، فعالیت‌ها در زندان در راستای مبارزات بیرون، روز به روز سازمان‌دارتر و استوارتر می‌شد. به‌هنگام ملاقات، پاسبان‌ها زیاد سخت نمی‌گرفتند و بچه‌ها می‌توانستند خبرهای بیرون را بگیرند و خبرهای درون زندان را به راحتی بیرون بدهند. زندان کشیدن در آن شرایط، گوئی دیگر ناراحتی چندانی نداشت. فضای سیاسی کاملاً شکسته و ورق برگشته بود و این احساس به آدم دست می‌داد که گوئی ما جمعی داوطلبیم که در یک جزیره دور دست به زندگی مشغولیم. ولی شادی من دیری نپائید و همین که هوا گرم و تابستانی شد و آدمم از گل‌های درشت صدبرگ که در باغچه زندان می‌کاشتیم و می‌روئید لذت ببرم و عصرها بعد از فوتبال، در آب حوضی که ساخته بودیم تنی به آب بزنم، و خودم را بمالم و بمالم و زیر آب، با چشم بسته در دنیائی سورئالیستی غوطه بزنم، چهارده تیر ماه سال پنجاه و هفت، یعنی دو ماه بعد از اعتصاب غذا به زندان کرمانشاه تبعید شدم. فرج کاظمی نیز هم زمان با من به زندان کرمان منتقل شد.

زندان کرمانشاه يك جهنم تازه

شب، وقتی همراه نگهبانان، به زندان کرمانشاه رسیدیم، از ساعت کار دفتر زندان مدتی می‌گذشت. افسر نگهبان مرا تحویل گرفت، ولی گوئی اجازه نداشت همان دم به داخل بند بفرستد؛ به همین خاطر، مرا در راهرو، دست‌بند و پابند زدند و با یک پتو روی زمین خواباندند.

از همان لحظه ورود، از روی تَرش افسر نگهبان و از دست‌بند و پابندی که در داخل زندان به من زده بودند می‌شد فهمید که به زندان جالبی وارد نشده‌ام. در داخل زندان و پشت میله‌های آهنی و با حضور نگهبان، من چگونه می‌توانستم بگریزم که آن‌ها به من دست‌بند و حتی پابند که در هیچ زندان دیگری حتی اسم آن را هم نشنیده بودم بزنند؟ روز بعد هم سرم را تراشیدند و روانه بند کردند. رئیس زندان سرهنگی بود که همان

روز اول خودش را نشان نداد و به جای او معاونش که سرگردی به نام وکیلی و کرمانشاهی بود، به من توضیح داد که مرا به بند سیاسی زندان می فرستد و مقررات زندان را به حالت خشکی یادآوری کرد و با حرف زدن باین لحن، نشان که روابط ما بعد از آن خشک و رسمی خواهد بود. به شدت از چنین شرایطی جاخورده بودم و فکر نمی کردم که اصلاحات بعد از صلیب سرخی ها به آن جا نرسیده باشد. بعداً دیدم که مسئولین این زندان اصولاً با پدیده زندانی سیاسی به کلی بیگانه اند و دچار این توهم اند که گوئی می توان با زندانی سیاسی نیز مانند زندانی عادی رفتار کرد و فحش داد و یا بدرفتاری های رایج را کرد. خودم را برای یک درگیری حسابی که احتمال می دادم به زودی پیش خواهد آمد آماده کردم و در دل به شانس بدم که سبب این همه تبعید و به این زندان و آن زندان افتادن بود فحش دادم. تنها خوشحالیم این بود که آن جا بند سیاسی دارد.

وقتی وارد بند شدم، با استقبال یحیی رحیمی که او را از زندان قصر می شناختم روبرو شدم. یحیی بچه فوق العاده خوبی بود که روابط محکمی با او داشتم؛ اما، از وقتی به بند سه منتقل شده بود دیگر او را ندیده بودم. او کرمانشاهی بود و به همین خاطر هم بعد از دیدار صلیب سرخی ها، به زندان کرمانشاه، یعنی محل اقامت خانوادگی اش منتقل شده بود. غیر از او، بند ما دارای پنج زندانی دیگر بود. در واقع بند کوچکی بود که شش اتاق چهار تخته داشت. و هر دو نفر با هم یک اتاق گرفته بودند و یحیی در یک اتاق تنها زندگی می کرد. او مرا به اتاق خودش برد و تخت روبرویش را به من داد. من غیر از یحیی، تنها یکی دیگر از بچه های آن بند را که حیدر نام داشت می شناختم. حیدر، جوان کردی بود که زیر شکنجه و در اثر ضربه وارده به سرش تعادل روانی خود را از دست داده بود و گاهی حالش بد می شد و روزها غذا نمی خورد و یا به صدای بلند به همه، حتی به شاه فحش می داد. تا وقتی در بند پنج زندان قصر بود، موقعی که حالش بد می شد، بچه ها فوراً او را به اتاقی می بردند تا پلیس فحش دادن او را به شاه نشنود. زیرا بارها او را به خاطر همین فحش ها کتک مفصلی زده بودند و هرچه بچه ها توضیح می دادند که او

تعادل روانی ندارد، باز پلیس دست بردارد نبود و می گفت؛ «اگر دیوانه است. چرا به لنین فحش نمی دهد؟». یحیی، برایم توضیح داد که حیدر چند بار به خاطر فحش دادن هایش در آن جا هم کتک خورده است و پلیس زندان کرمانشاه بدتر از پلیس زندان قصر با او رفتار می کند. بقیه چهار نفر بچه های بند هم دو نفر مذهبی با سه سال محکومیت، و دو نفر غیرمذهبی با چهار و پنج سال محکومیت بودند. آن ها هر چهار نفر بچه های ساده ای بودند که چندان در امور مبارزاتی تجربه نداشتند. به خصوص آن دو نفر مذهبی، تحت تاثیر جو مذهبی ای که در مبارزات مردم رشد کرده بود با ما زیاد گرم نمی گرفتند.

از روزی که وارد شدم تا روز نوزده تیرماه که یک درگیری بین من و پلیس پیش آمد و کتک وحشتناک سختی خوردم، روزهای خسته کننده و بی حاصلی را می گذراندم. بند ما هیچ امکاناتی نداشت. نه کتاب خانه ای در کار بود و نه حیاطی. تنها یک تلویزیون در بند وجود داشت و روزی یک ساعت هم هواخوری می دادند. امکان پخت و پز نداشتیم و خرید از فروشگاه زندان نیز به سختی انجام می گرفت. روزها فقط به گفتگو با یحیی و یا تماشای تلویزیون می گذشت. بچه های دیگر به آن وضع عادت کرده و بیشتر توی خودشان بودند و حیدر هم آن قدر حالش بد شده بود که هرچه آشنائی می دادم مرا نمی شناخت. با یحیی در مورد مسائل بند صحبت کردم و او هم از آن وضع ابراز نارضایتی کرد. مطابق دستور جدید، باید به بند ما کتاب و وسائل سرگرمی می دادند. ولی از این وسائل هم خبری نبود. به همین دلیل با یحیی تصمیم گرفتیم تا در اولین فرصت مناسب به آن وضعیت اعتراض کنیم. روز سوم ورودم، از زندانیان عادی که بندشان نزدیک بند ما بود و گاهی موقع رفتن به حمام از جلوی میله های بند ما می گذشتند، شنیدیم که یکی از افسران زندان با لگد زده گوش یک زندانی را جر داده است.

درگیری با پلیس‌ها

روز پنجم ورودم که مصادف بود با نوزدهم تیرماه سال پنجاه و هفت، هنگام عصر، به تنهایی در راهروی بند روی یک زیلو دراز کشیده بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم. بقیه بچه‌ها در اتاق‌های‌شان بودند. بلندگوی زندان وقت سرشماری را اعلام کرد و چند لحظه بعد یک پاسبان برای سرشماری به داخل بند آمد. در زندان‌های ایران رسم است که هر روز عصر زندانیان را می‌شمارند که نکند کسی از آنان کم شده باشد. پاسبانی که برای سرشماری آمده بود، بعد از گذشتن از جلوی دو سه اتاق، و شمردن بچه‌ها، هنگامی که از کنار من رد می‌شد، گوئی از دراز کشیدن من، و از این که جلوی من از جا برخاسته بودم دل‌خور شده بود یک لگد به من زد و گفت:

«مثل آدم پا شو بایست!»

همان‌طور که دراز کشیده بودم مچ همان پایش را که به من لگد زد گرفتم و به سوی خودم کشیدم. او که انتظار این واکنش را از جانب من نداشت، از وحشت فریاد کشید و از بند فرار کرد و رفت. یحیی و بچه‌های دیگر از اتاق‌ها بیرون پریدند و علت سر و صدا را جویا شدند. برای‌شان گفتم که چه پیش آمده است. لحظاتی بعد یک افسر زندان، به همراه ده دوازده پاسبان باتوم‌ها در دست ریختند پشت در میله‌ای بند ما و مرا صدا زدند. من به طرف در رفتم و یحیی هم بی‌درنگ پشت سرم آمد.

افسر زندان که یک ستوان دوم جوان بود، از پشت میله‌ها دست انداخت و یقه پیراهن مرا گرفت و کشید و گفت:

«پاسبان می‌زنی، هان؟ بیا بیرون تا حالت کنم.»

گفتم:

«پیراهنم را ول کن و دستت را بکش و درست حرف بزن.»

دوباره داد زد:

«بیا بیرون.»

البته در قفل بود و او باید اول پیراهن مرا ول می کرد و بعد در را باز می کرد تا من بتوانم بیرون بروم. ولی انگار هول شده بود و نمی فهمید که دارد حرف مسخره‌ای می زند. باز همان طور که پیراهن مرا گرفته بود داد زد:

«می گم بیا بیرون.»

یحیی گفت:

«ما این طوری بیرون نمی آئیم. اول پیراهنش را ول کن.»

افسر گفت:

«به تو ربطی ندارد. تو خودت را داخل ماجرا نکن.»

یحیی گفت:

«خیلی هم ربط دارد.»

پاسبان‌ها در سکوت و در حالی که باتوم‌های شان را در دست داشتند پشت سر افسر ایستاده و به این صحنه نگاه می کردند و منتظر زدن ما بودند.

افسر پیراهن مرا ول کرد و گفت:

«حالا بیا بیرون.»

تا من خواستم حرف بزنم، یحیی پیش دستی کرد و گفت:

«ما این جوری نمی آئیم. شما بروید پائین، ما خودمان می آئیم.»

افسر گفت:

«ما با تو کاری نداریم. بی خود خودت را وارد ماجرا نکن. فقط این باید بیاد پائین»

یحیی پاسخ داد:

«ما دو نفریم. و با هم دیگر می آئیم پائین.»

افسر گفت:

«در را باز می کنم و می برم تان پائین.»

من گفتم:

«اگر می توانی باز کن. ما هم از خودمان دفاع می کنیم.»

پاسبان‌ها دل دل می کردند که در را باز کنند و بریزند تو. افسر نگاهی به آن‌ها کرد و گفت:

«برویم پائین. -و رو به ما ادامه داد- فوراً می آئید پائین.»
رفتند.

بازوی یحیی را گرفتیم و گفتم:

«متشکرم یحیی جان. ولی خواهش می کنم تو خودت را به کتک نینداز. من خودم تنهائی می روم پائین.»
یحیی گفت:

«چی را تنهائی می روم؟ بچه شده‌ای؟ تنهائی تکه تکه‌ات می کنند.»
و هم‌راه من راه افتاد.

وقتی در راه پله‌ها پائین می رفتیم، دیدم که در واقع از آن همه پاسبان باطوم به دست به وحشت افتاده بودم و واقعاً دلم می خواست که یحیی با من بیاید. هوشیاری او واقعاً نجات دهنده بود. و من از شجاعت و پشتیبانی قاطع و بی درنگ او واقعاً قوت قلب گرفته بودم.

افسر بند و پاسبان‌ها در زیر هشت که منطقه قدرت نمائی شان بود با خشونت‌ی آشکارتر منتظر ایستاده بودند. تا ما رسیدیم، یک نیم دایره دورمان ساختند و ما را بدرون خود گرفتند. افسر با یک خوشحالی دوزخی گفت:

«نمی آمدید پائین، نه؟ -و رو به من ادامه داد- مگر روز اول وقتی وارد شدی جناب سرهنگ نگفت که باید در این زندان آدم باشی.»

مشتم را بردم عقب و گفتم:

«اگر یک دفعه دیگر...»

بلافاصله مچم را از عقب گرفتند و ضربه‌های باطوم پشت سر هم بر سر و روی من و یحیی فرود آمد. پاسبان‌ها بدجوری بی ملاحظه می زدند و ما دیدیم که ممکن است سر و دست‌مان زیر ضربه باطوم‌ها بشکند. من فریاد زدم؛ آی سرم. و خودم را به زمین

انداختم. یحیی هم افتاد. فوراً ریختند و حلقه‌های طناب چوب فلک‌هائی را که آماده کرده بودند در پاهای ما انداختند و ضربه‌های باطوم‌ها بر کف پاهای ما باریدن گرفت. پاسبان‌هائی که در اثر ازدحام باطوم‌ها نمی‌توانستند به کف پای ما بزنند، از پهلو به ما لگد می‌زدند. من فحش‌های ناموسی به آن‌ها می‌دادم. ولی یحیی فحش‌های سیاسی می‌داد و فقط کلماتی مثل؛ «فاشیست‌ها، عقده‌ای‌ها، دیکتاتورها، بزنید، جواب‌تان را مردم می‌دهند!» از دهانش بیرون می‌آمد.

آن قدر زدند که بی‌هوش شدیم. وقتی به‌هوش آمدم دیدم آب سرد روی ما ریخته‌اند. تا به‌هوش آمدیم دوباره شروع به زدن کردند و باز آن قدر زدند و ما آن قدر فحش دادیم که باز بی‌هوش شدیم. دفعه بعد تا ما را به‌هوش آوردند، من فهمیدم که می‌خواهند باز بزنند؛ به‌همین دلیل، پیش‌دستی کردم و قبل از آن که شروع کنند، من شروع به فحش دادن کردم تا دق دلم خالی شود. و آن‌ها هم شدیدتر زدند و این بار هم بی‌هوش شدیم.

نمی‌دانم چه مدت در زیر هشت افتاده بودیم که دوباره به‌هوش آمدیم. گوئی دیگر به‌روی ما آب نریخته بودند که با به‌هوش آمدن شروع به فحش دادن کنیم. و هیچ‌کس دور و بر ما دیده نمی‌شد. نگاهی به یحیی کردم و خنده‌ام گرفت.

گفتم:

«باد کرده‌ای.»

او هم خندید و گفت:

«تو هم باد کرده‌ای.»

واقعاً تمام بدن و سر صورت‌های مان گره‌قلبمه و باد کرده بود. و همه‌جای مان درد می‌کرد. حتی وقتی خندیدم لب‌های باد کرده‌ام درد گرفت. یک پاسبان آمد و ما را برد کنار یک در و دست‌های مان را با دست به‌بالای میله‌های آن بست و ما را به‌حالت نیمه‌آویزان در آورد و رفت.

نیم‌ساعتی در همان وضع بودیم. حدث می‌زدیم که ممکن است ما را جدا از هم در

انفرادی نگه دارند. از این رو قرارهای مان را گذاشتیم که تا انجام خواست‌های مان در حالت اعتصاب غذا به سر ببریم. و چهار خواست اصلی هم عنوان کردیم:

یک- محاکمه^۵ پاسبان مسبب درگیری.

دو- محاکمه^۵ افسر نگهبانی که دستور زدن ما را داده بود.

سه- قطع شکنجه^۵ زندانیان عادی و سیاسی و بهبود وضع غذا و هواخوری.

چهار- انتقال ما دو نفر به زندان تهران.

ولی آن شب ما را به بند خودمان برگرداندند. ما هم بی درنگ کاغذ و قلم برداشتیم و یک شکایت‌نامه^۵ مفصل به دادرسی ارتش نوشتیم و ضمن شرح ماجرا، خواست‌های مان را هم در آن گنجانیدیم و آخر سر هم اعتصاب غذای مان را تا تحقق تمام آن خواست‌ها اعلام داشتیم.

صبح روز بعد، انتظار داشتیم که سرهنگ رئیس زندان و یا سرگرد وکیلی ما را بخواهد و با ما صحبت کند. البته این انتظار بی خودی نبود. آن‌ها باید مجرائی را که پیش آمده بود از زبان خود ما هم می شنیدند. ولی چنین نکردند و ما، تا پانزده روز در همان حالت گذرانیدیم. در آن مدت فهمیده بودیم که رئیس زندان می خواهد به روال مرسوم خود بگذارد که مدتی طولانی غذا نخوریم و رنج ببریم تا بعد از آن که روحیه مان ضعیف شد با ما مذاکره کند؛ ولی، ما قصد کوتاه آمدن نداشتیم و تصمیم گرفته بودیم تا آن جا که جان داریم در این اعتصاب غذا به پیش برویم و برای همه^۵ عمر به آن‌ها درس بدهیم که با زندانی سیاسی نمی توانند شوخی کنند. و عملاً به روندی وارد شدیم که به ناچار باید هشتاد و شش روز اعتصاب غذا را تحمل کنیم.
